

به نام خدا

# فایل عیار سنج اوتامی

نوشته:

اکرم حسین زاده (امیدوار)

انتشارات شقایق

## فصل اول

پر حرص دست برد و موهایش را دور دستش پیچاند، کش سرش را به زور دور آن حجم از موها انداخت. با پاشیده شدن خاکستری گرگ و میش شب بی توجه خنده‌ی کوتاهی کرد و شانه بالا انداخت. بدون این که عجله‌ای برای رسیدن به خانه داشته باشد، دست در جیب‌هایش سراند و گام‌های بی تکلفش به گذر زمان طعنه زد.

هنوز به محل نزدیک خانه‌شان نیپیچیده بود که با نشستن دست سنگینی بر شانه‌اش به سرعت دستش را همراه با چاقویی که همیشه داشت از جیبش بیرون کشید. چرخید و خیلی ماهرانه و حرفه‌ای داشت چاقو را تا گلوی فرد پشت سرش می‌برد که او فرزتر دست روی دستش گذاشت.

- غلاف کن بابا منم!

با دیدن آن رنگ عجیب چشمان مقابلش که با وجود تیره بودن فضای شبانگاهی باز روشنی‌شان قابل تشخیص بود، پوفی کشید.

- اتفاقا چون تویی... من و این چاقو به خونت تشنه‌ایم!

مچ ظریف در دستش را کمی فشرد و با تک‌خنده‌ای ابرو بالا پراند و دست و چاقو را با هم پایین کشید.

- اون وقت چرا؟

دستش را کمی شل کرد تا مرد روبه‌رو ولش کند.

#### ۴ □ اوتای

- تو شیادتر از خودت سراغ داری این اطراف؟  
کوتاه ولی با صدای بلندی خندید.
- والا شیادترینش رو همین الان گیر انداختم، فقط چون مکش مرگ ماست قیافه‌ش هم گول زنک، هیچ کس باور نمی‌کنه.  
دهنی کج کرد و با درآوردن ادای خنده گفت:
- هان چی شده باز این‌ورا پیدات شده و نرسیده تو کمین من شیادتر از خودت بودی؟  
تند و سریع لپ کلام رو گفت:  
- چند؟  
می‌دانست، منتظرش بود. شک نداشت پیدایش می‌شود، ولی خودش را زد به آن راه:  
- چی چند؟  
کلافه سری تکان داد.
- خودت می‌دونی چی رو می‌گم، وقتم رو نگیر باید برم، اهالی شورا دارن...  
و تمسخر بین کلامش پیچید.  
- و دعوت شخصی شدم.  
سعی کرد دستش را از دست شل‌شده‌ی او بکشد که انگشتان مرد روبه‌رویش سفت‌تر شد.  
- یالا امسال چند؟  
نفسی گرفت و گفت:  
- جای خالی ندارم، همه‌ش فروش رفته!  
پوزخندی زد.
- برام خالیش می‌کنی، هر چند از هزار روده‌ی پیچ‌درپیچت یکیش راست نیست بشه بهش اعتماد کرد، بس که چل‌چاخانی.  
کلافه از دست گیر افتاده‌اش حرصی زد و گفت:  
- اول دستت رو بردار، معامله تو شرایط تهدیدآمیز تو گروه خونیم

نیست.

خندان سری تکان داد. دستش را تا روی چاقو سراند و از چنگ دخترک درآورد و بعد دستش را رها کرد.

- والا خیلی بهت اعتمادی نیست، اینو بده به من، چاقویی که تو اون یکی جیب هست شرایط رو مساوی می‌کنه.

مچ دستش را ماساژ داد و همراه با «بی‌شعوری» که زیر لب می‌گفت، تند گفت:

- خب الان بگو چی می‌خوای؟

باید می‌رفت، حیف عجله داشت وگرنه نسبت به این اره دادن و تیشه گرفتن زیاد هم بی‌میل نبود، گفت:

- خیلی خب، جشن شکرگذاری محصول، یه جا همراهیت رو می‌خرم. قیمت بده!

دستی گوشه‌ی لیش کشید.

- دیر کردی جناب، پر شده تا ثانیه آخر!

لیش کش آمد.

- دویست مانات!

تک ابروی دختر نامحسوس بالا رفت، برعکس اشتیاق پیچیده شده در چشمانش گفت:

- نمی‌ارزه به شکستن دل سه نفر.

خندید.

- آهان! من که می‌دونم ته پولی که یوسوف ممکنه خرج کنه صدتا

بیشتر نیست، ولی جهنم بی‌چک و چونه و بی‌بهبونه، پونصدتا!

پونصدتا! با این می‌شد دل ده نفر را هم شکست. کمی سرش را جلو کشید.

- دیر اومدی قلدری نکن، فقط دور آخر که اصلی‌تره.

نگاه از صورت تا نوک پایش کشید، یعنی خدا وقتی این موجود را می‌آفرید چند نقاش خبره خبر کرده بود که این قدر موزون و چشم نواز

## ۶ □ اوتای

و زیبا شده بود؟ شاهکاری بود برای خودش. دستش را کمی جلوتر برد.

- روباهی هستی برای خودت!

سریع صورت عقب کشید تا دستش با چانه‌اش تماس نداشته باشد.

- روباه می‌ره شکار، ولی در مورد من اشکال از طرفه، خودش با پای خودش می‌آد. مگه من گفتم بیا؟ اومدی التماس دعا خب باید راش رو هم پیدا کنی. الانم خیلی داری حرص و جوش پولت رو می‌خوری رات رو بکش برو کسی برات نامه‌ی فدایت شوم نفرستاده.

و بااطمینان از کنار رفتن دست طرف، صورتش را جلو کشید.

- اصلا نظرم برگشت. چیزی جابه‌جا نمی‌کنم تو هم برو کشکت رو بساب، خوش بگذره.

و با یک چرخش چاقو را از دست مرد روبه‌رویش کشید و پشت کرد  
برود که شنید:

- کل زمان بدون بحث، هزارتا!

آب دهانش را قورت داد، کل زمان مگر چه قدر بود؛ دو یا سه ساعت  
نهایتش! هزارتا؟

ایستادن دختر باعث شد تک خنده‌ی بی‌صدایی بزند.

- اگه قبوله، پونصدتاش رو الان می‌دم.

نقد! نوک بینی‌اش را لمس کرد و دوباره رو به او کرد.

- می‌شه روش فکر کرد.

دست در جیب کرد و اسکناس‌ها را شمرد و سمتش گرفت.

- بیا بشمار.

بدون خجالت گرفت و در حال شمردن بود که مرد گفت:

- می‌دونی فقط یه آدم تو دنیا پیدا می‌شه که برای هر ساعت  
مهمونی قیمت تعیین می‌کنه!

با خنده پول را در جیبش گذاشت.

- پونصدتای دیگه قبل از جشن. شرطم رو که می‌دونی مثل هر

سال، باد به گوش پدر و برادرم یا خانواده‌م برسونه سال دیگه محرومی

از همراهییم.

نگاهش روی چشمان مشکی دخترک نشست.

- بیست سال ته، سال دیگه اصلان فرستادتت خونه‌ی بخت.

سر عقب انداخت و خندید.

- اصلان می‌دونه حرف از خونه‌ی بخت زدن یعنی کشتنم به دست

خودش. شوهر کردن آخرین گزینه‌ی زندگی منه!

و چرخید و در حال رفتن دستی تکان داد.

- خوش بگذره تو شورا.

کوچه‌های ناهموار محله‌شان را پیمود. دم در که رسید نیازی به درآوردن کلید نداشت، همین‌که لای در باز بود، یعنی یکی یا هر دو مرد خانه بیرون بودند. در را هل داد و جدی وارد خانه شد و چشم در حیات چرخاند. عادت به سلام دادن بلند نداشت، ولی با دیدن تایماز که روی تخت زیر درخت نارون نشسته بود، ابروانش را به هم نزدیک‌تر کرد؛ با اصلان بهتر کنار می‌آمد. خط اخمش در حد همان مختصر ماند و با لحنی عادی گفت:

- سلام علیکم و رحمت الله و برکاته.

تا تایماز بلند شد نامحسوس نوچی زد. بی‌توجه راهش را سمت پله‌ها کج کرد.

- خان داداش محترم، جواب سلام واجبه اونم این‌قدر پروپیمونش، اما باز شما خود دانی!

هنوز پا روی اولین پله نگذاشته بود که با گرفتار شدن بازویش نفسش را بیرون داد و بدون این‌که تلاشی برای بیرون آوردنش داشته باشد به سمتش برگشت.

- جانم داداشی کاری داشتی؟

نگاه تایماز روی چشمان بی‌نظیر خواهرش سیر کرد، ای کاش تا این

حد خوشگل نبود! بدون داد غریب:

- واستا! جواب سلامت رو بگیر.

## ۸ □ اوتای

خیره در چشمان تو بیخی برادر، ریز خندید.

- باشه خدمت تون! عجله ای نبود حالا!

با وجود قد متناسب خواهرش، باز کل هیکلش نصف خودش نمی شد، ولی امان از این زبانش که به گردن زرافه هم دهن کجی می کرد، کمی سمت خودش کشید.

- یه نگاه به آسمون کردی؟

دست در دست برادر سر به آسمان بلند کرد و لبش را جلو داد.

- اممم... کلی اولدوز<sup>۱</sup> داره. نکنه داشتی آسمون نگاه می کردی دلت برام تنگ شده!

صدای تو بیخی برادر بلند شد.

- اولدوووووووووز!

نازیلا سریع از آشپزخانه ی آن سمت حیاط بیرون آمد و با دیدن تایماز و اولدوز، هم نفسی به راحتی کشید و هم سری به تأسف تکان داد.

- تارا تا الان کجا بودی؟

کمی سرش را عقب برد تا از پشت هیکل برادرش بتواند روی مادرش را ببیند.

- سلام مامان قشنگم، دلم آش می خواد داریم؟

تایماز بازویش را کشید و باز او را مقابل خودش قرار داد.

- من خودم برات یه آشی بپزم یه وجب روغن روش باشه، چطوره؟

با همان نیش باز رخ به رخ برادر شد.

- دوست دارم، خوبه!

دندان روی هم سایید.

- اولدوز! یعنی آخرش من جفت پای تو رو قلم می کنم از دستت

راحت می شم. باز از صبح کدوم گوری رفته بودی، اصلا حواست به

زمان هست؟ درک درستی از خطر داری؟  
شانه‌هایش را به عقب داد و کمی سرش را چپ و راست کرد.  
- خسته‌م به خدا تایماز، تکلیف رو مشخص کن؛ قراره فقط داد باشه  
یا چک و چک‌کشی هم داریم؟  
خیره در نگاه پرشور خواهرش خنده‌اش را خورد، با این موجود  
چموش باید چه می‌کرد؟ سر جلو داد و با حفظ اخمی که دیگر جدیتش  
رنگ باخته بود، گفت:  
- به فرض که داشته باشیم چی می‌شه؟  
با دست آزادش گردن خود را لمس کرد.  
- هیچی سهم ما رو بده بریم، داده‌اش رو از تو اتاق هم می‌تونم  
بشنوم!  
سری جنباند و مچش را آزاد کرد.  
- مامان وقتی این ته‌تغاری رو حامله بودی چی خوردی شده این  
عجوبه؟!  
با آزاد شدن دستانش چرخید و در حال بالا رفتن از پله‌ها گفت:  
- می‌گم نریز تو خودتا. تو داد و فریادت رو ادامه بده، بالاخره باید  
خالی شی!  
تک قدم پرحرص و تند تایماز موجب شد با خنده جیغی بکشد و  
پله‌های بعدی را به دو بالا رود. نازیلا هم مستأصل نگاهی به او  
انداخت.  
- نمی‌دونم این یکی چرا این‌جوری شده؟  
تایماز دو پله بالا رفته ایستاد و توییخی گفت:  
- اولدوز به خدا تو یه بار دیگه پا از آبادی بیرون بذار ببین چی کارت  
می‌کنم.  
درحالی که داخل خانه می‌پرید از همان‌جا داد کشید.  
- بهش می‌گم!  
نگاه تایماز سمت مادرش برگشت.



## ۱۰ □ اوتای

- مامان تو رو خدا نذار بره، این روزا بدجوری اوضاع قاراشمیشه.  
خبرایی که داره از اطراف می‌رسه خبرای خوشایندی نیست.  
نگاه مادر سمت پنجره‌ی اتاق ته‌تغاری‌اش رفت.  
- اگه تو حریفشی منم حریفشم!  
پوفی کشید.  
- اگه به من باشه دست و پاش رو می‌بندم و با این شرایط نمی‌ذارم  
جایی بره، ولی مگه حرفم خریدار داره!  
صدای بلند اولدوز آمد.  
- چه غلطا!  
صدای تایماز هم بلند شد.  
- تنت نخاره...  
صدای دخترک باز برای کری‌خوانی بلند بود که نازیلا بازوی تک  
پسرش را گرفت و آهسته گفت:  
- سربه‌سرش نذار، می‌دونی که حریف زبونش نیستی. می‌ری شورا؟  
نوچی زد و در حال حرکت سمت در گفت:  
- حواس نمونه برام.  
به در نرسیده بود که شنید:  
- داداش بیا لقمه، ضعف نکنی تا شب.  
برگشت با لبخندی لقمه را از دست خواهرش گرفت و درحالی که در  
جا‌گازی به آن می‌زد، گفت:  
- به خدا ترلان، تو و اولدوز رو بندازیم تو یه دیگ بجوشونیم باز  
محاله باهم قاطی شین.  
یکی از آن بالا اظهارفضل کرد.  
- منم عین این بودم که رودل می‌کردی... جوون داداش!  
و با خونسردی خندید. چشم بالا کشید و به دختری داد که کنار  
پنجره نشسته و موهای مواج و بلندش را در باد رها کرده بود، حالا چه  
می‌شد خدا یک تعادلی بین چهره و اخلاقش ایجاد می‌کرد! چشم‌غره‌ی

کوتاهی رفت:

- زبونت رو می‌چینم صبر کن.
- زبانش را تا ته بیرون آورد و خندید.
- بدو برو به شورات برس، نه که خیلی حرفای مهمی دارین اون‌جا، یهو جا نمونی.

\*\*\*

در راه داد و داخل رفت، نیاز چندانی به سلام و علیک کردن نداشت، از صبح بارها با اکثرشان روبه‌رو شده بود. سری به چند نفری که نزدیکش بودند تکان داد و گوشه‌ای ایستاد. بیشتر مردهای آبادی در حیاط کدخدا جمع بودند. یکی داشت می‌گفت:

- با این وضع و اوضاع جشن محصول گرفتن دیگه چیه! نمی‌فهمم! کدخدا جدی جواب داد:
- یه سال همه کار کردن و خسته‌ن، شکر خدا محصول هم بد نبوده، اهالی حق دارن یه تفریحی داشته باشن.
- ولی شرایط ناجوره.

کدخدا جدی‌تر از حق و توی خود استفاده کرد.

- اصلاً نمی‌خوام در این مورد بحث کنیم، اتفاقی نیفتاده و ان‌شاءالله هم نمی‌افته. قرار نیست سر هر شایعه و حادثه‌ی دور و نزدیکی نظم زندگی مون رو به هم بزنینم، جشن محصول مثل همه‌ی سال‌ها برگزار می‌شه. اینجا جمع نشدیم سر این موضوع بحث کنیم.

و نگاه به سمت مرد بلندبالایی داد که خیلی وقت نبود به جمع‌شان وارد شده بود و گفت:

- خب یاشار حاضری تو این مورد کمک‌مون کنی؟
- مرد جوان کمر از دیوار گرفت و پوزخندی بر لب کشید.
- می‌گم چی شده یاد یاشار افتادین. نگو باز کارتون گیره!
- چند نفری اخم در هم کشیدند. ارسال گفت:
- داری یه طرفه می‌ری به قاضی، تو همیشه از اعضای همین روستا

بودی.

بین حرفش خنده‌ی پر تمسخری زد.

- آخ که من چه قدر شرمنده‌ی این همدلی و عضو بودن با شماهام...

و کمی جلوتر کشید.

- ته حرف تون رو اول بزنی، چه قدر؟

مردی داشت می گفت:

- اصلا لازم نیست...

یاشار به سمتش چرخید.

- چیه یوسوف! اگه لازم نبود واسه چی پیغام دادین پیام. پس عوض

این که لباس خوشگل تن حرف تون کنید، بگید چه قدر و برای چی؟

یوسوف عصبی گفت:

- من گفتم بهش زنگ...

که ارسال حرف او را قطع کرد.

- همه می دونیم این مشکل فقط به دست یاشار حل می شه، پس

دیگه حرف تو حرف آوردن الکیه. یاشار لازمه همه مون مسلح شیم و

روستا تجهیز بشه به یه مقدار وسایل دفاعی.

پوزخندی زد.

- چرا من باید این کمک رو بکنم؟

کدخدا گفت:

- خب تو یکی از اهالی این جایی و این قدر داری که بتونی...

تک خنده زد.

- جدی؟ من از اهالی این جام! خودتون این حرف رو باور دارین؟ از

کی یاد این افتادین یاشار هم عضو این جاست، چند سال پیش که همه

معتقد بودن باید خون یاشار رو از کوچه و محل اینجا پاک کرد، حالا

چی شده عزیز شده و از خودتونه؟

سکوت لحظه‌ای ایجاد شده را اصلا شکست.

- خودت می دونی اینجا یه رسم و رسومی داره و تو رسم شکسته

فصل اول □ ۱۳

بودی وگرنه کسی باهات خصومت شخصی نداشت.  
گوشه لبش بالا رفت.  
- خب الان چی عوض شده، من یا رسم و رسوم؟  
کدخدا مداخله کرد.  
- زمان حلال مشکلاته، از روی یه حادثه بگذره کم‌رنگ می‌شه،  
بخشش آدما بالا می‌ره.  
یاشار ابرویی بالا انداخت.  
- اِ جدی؟ گذر زمان و بخشش فقط شامل پرداخت می‌شه یا دریافت  
هم جزوشه!  
کدخدا با آرامش بیشتری گفت:  
- منظورت چیه؟  
یاشار گوشه‌ی پیشانی‌اش را لمس کرد.  
- منظورم اینه این قدر خودی شدم از خودی زن بگیرم؟  
کدخدا مکثی کرد.  
- آره! دختر خودم...  
چشمانش را باریک کرد.  
- نوچ. دختر شما یا دیگری رو نمی‌خوام... اولدوز...  
حرفش تمام نشده تایماز گامی جلو برداشت.  
- اسم خواهر منو می‌آری دهنتم رو آب بکش بعد!  
به سمت تایماز چرخید، هیچ شباهتی به اولدوز نداشت غیر زبان  
تیزش، خنده‌اش را همراه با نفس بلندش تیکه‌تیکه بیرون داد.  
- من مشکلی ندارم، اون‌ی که ملتمس دعا شده من نیستم. طلب  
کردین قیمت گفتم!  
تایماز گامی سمتش برداشته بود که اصلا تشر رفت.  
- تایماز!  
و خودش گفت:  
- هر کسی غیر از اولدوز.

پوزخندی زد.

- آهان پس منظور از خودی رو فهمیدیم.  
کدخدا هم دخالت کرد.

- داری اشتباه می‌کنی، در مورد اولدوز بحث تو و یکی دیگه نیست،  
اصلان سینه سپر کرده و هر کی حرف از اولدوز می‌زنه، می‌زنه تو  
دهنش! یکیش هم خود من، سارمان منم قبول نداره.  
یاشار دستی به بی‌اعتنایی تکان داد.  
- به هر حال خواستنی رو مطرح کردین، شرطی شنیدین. تصمیم با  
خودتون!

و به سمت در رفت.

- من برای جشن محصول برمی‌گردم.

تایماز کمی خود را جلو کشید و راهش را سد کرد.

- جنازشم رو دوش تو نمی‌ذاریم.

نگاهش را از سرتاپای تایماز کشید و دست بالا برد و با لمس  
بازویش از سر راه خود کنار زد. در حال عبور از کنارش آهسته دم  
گوشش گفت:

- بفهم برای کی رجز می‌خونی.

و بیرون رفت و نخواست به این برادر جوش آورده بگوید، فعلا که کل  
روز جشن تو رزرو خودمه!

\*\*\*

رگش را می‌زدی خونس در نمی‌آمد، اصلا نمی‌دانست بدوبیراهش را  
دارد حواله‌ی چه کسی می‌کند. نازیلا سری بلند کرد و برای بار چندم  
گفت:

- آروم باش چیزی نشده که! خب بگو نه، این که اعصاب خوردی  
نداره.

اصلان نانی که در دست گرفته بود برای بار چندم در دستش چلانده.

- موندم این شارلاتان چطور به خودش جرئت می‌ده اسم دختر منو

به زبونش بیاره.

نازیلا نان را از دست شوهرش گرفت و در حال لقمه گرفتن برایش گفت:

- خون خودت رو کثیف نکن، یه غلطی کرده تو چرا جدی می‌گیری؟

نگاه اصلان به سمت ترلان رفت و بر میزان خشمش افزوده شد.

- والا موندم بی شعوری تا چه حد!

ترلان آهسته بلند شد.

- من برم از یخچال آب بیارم.

نازیلا متعجب نگاهی به سفره انداخت.

- پارچ که این جاست!

ترلان بدون نگاه به سفره گفت:

- یه خنک‌ترش را می‌آرم.

نگاه تایماز تا بیرون رفتن ترلان تعقیبش کرد، خطاب به پدرش گفت:

- هی می‌گم صداش رو در نیاریم، شما قبول نمی‌کنی.

اصلان پرحرص پوزخندی زد.

- مثلاً ما نمی‌گفتیم نمی‌فهمید؟ اون دیوونه جلوی کل اهالی حرفش

رو زد، ما نمی‌گفتیم فردا تو کل محل چو افتاده، سه سوته می‌شنید.

اولدوز دانه‌ی آخر خیارشور مقابلش را خورد و با اشاره به تایماز گفت:

- تایماز اون خیارشور دم دستت رو بده به من.

و رو به مادر کرد.

- اووووف مامان چی شده غذات!

تایماز پرحرص بشقاب خیارشور را مقابل اولدوز کوبید.

- خاک بر اون سرت، حالا کل آبادی دارن حرف از تو می‌زنن.

اون وقت تو دولپی بخور، خب؟

اولدوز خیارشور درشتی را برداشت و خندید.

- وا! خل شدیا تایماز، به من چه یاشار...  
 تایماز بیشتر حرص خورد.  
 - اسمش رو به زبون نیار.  
 صدای خنده‌ی اولدوز بلندتر شد.  
 - خدایا یه کمی عقل به این بده، کلی پول به من...  
 و دهنش را کج کرد.

- اسمش رو به زبون نیار، بابا عوض حرص و جوش خوردن این غذای  
 عالی مامان رو بخورین ببینین چیه، اون مرتیکه هم یه شکری خورده،  
 مطمئن باشین خودشم وقتی داشت می‌گفت می‌دونست داره به سندان  
 می‌کوبه، گفته چی کار کنم از زیر دادن این پول کت و کلفت در برم و  
 اسمم بد نشه، اومده حرفی رو زده که می‌دونسته ناممکنه و فردا روز  
 هم هر کی حرفی زد می‌گه من شرطم رو گفتم شما بودین که قبول  
 نکردین.  
 و رو به مادر کرد.

- مامانی، عشق من... غذا ته قابلمه مونده باز؟  
 اصلان دستی روی صورت و ریشش کشید تا خنده‌اش دیده نشود و  
 تایماز هم کفری شده پوفی کشید. نازیلا درحالی که داشت برای  
 دخترک زبان‌درازش غذا می‌کشید، گفت:  
 - تارا جان مادر، تا من غذات رو می‌کشم، بلند شو بین ترلان کجا  
 موند.

بدون این که بلند شود، کمی سرش را بالا برد و با صدای بلند گفت:  
 - ترلان جون، کجایی خواهر من، آب تو سفره خودش خنک شد،  
 برگرد.  
 تایماز لپی باد کرد و مادر با ناامیدی نگاهش کرد؛ امیدی به این بچه  
 نبود!

\*\*\*

با شام سنگینی که خورده بود، روی لحاف تشکش ولو شد. کنار

## فصل اول □ ۱۷

پنجره همیشه مال خودش بود و محال بود اجازه دهد، ترلان آنجا بخوابد. نگاهش از پشت پنجره به ستاره‌های چشمک‌زن در آسمان بود و فکرش مشغول! آی دلش می‌خواست این یاشارخان بی‌شعور دم دستش باشد و یک دل سیر بزندش، احمق به چه فکر کرده بود اسمش را آورده بود، بدی جریان این بود که جشن محصول هم سخت شده بود، با این حساب چشم همه به او بود و صد البته به یاشار.

نگاهش تا کمد رفت، یا باید از خیر این مبلغ توپ می‌گذشت یا پی حرف و حدیث همه را به تنش می‌مالید. انتخاب سختی نبود، بود؟ شانه بالا انداخت، برود به جهنم هر کسی که می‌خواست پشت سرش حرف بزند، حالا یک جوری سر اصلان را شیر می‌مالید، ولی با این تایماز بیخود چه می‌کرد؟ البته سه سوته بلد بود یک یا چند راه پیدا کند، ولی آیا با عدم حضورش مشکل حل می‌شد؟ سارمان کودن بدون شک از جیک و پیک مراسم با خبرش می‌کرد.

با ورود ترلان به اتاق به پهلوی چرخید، فقط سه سال با هم تفاوت سنی داشتند و اگر به خودش بود می‌گفت، او زیباتر از خودش است حالا چرا همه بی‌سلیقه بودند و فکر می‌کردند غیر از این است جای سؤال داشت. آن چشم و ابروی بور و زیبا خیلی منحصربه‌فرد بود. ترلان لحافش را کنار زده و داشت روی تشکش می‌نشست که اولدوز برخاست و نشست و در حال بیرون کشیدن کش از دور موهای بلندش گفت:

- سگرمه‌ها تو همه!

نفس بلند ترلان هم‌زمان شد با بازی کردن با نوک موهایش:

- چرا نخوابیدی؟

خود را تا روی تشک خواهرش کشاند و سرش را بدون اجازه روی پای او گذاشت.

- منتظر بودم بینم کی از اون بیرون دل می‌کنی می‌آی، ترلان؟

- هوم.



با حس خمودی که داشت پشت دستی به روی چشمش کشید.  
 - یه سؤال کنم راستش رو می‌گی؟  
 آهسته ابروی پر پشت اولدوز را لمس کرد.  
 - از من دروغ شنیدی؟  
 خنده‌ی ریزش موجب تکان شانه‌های ظریفش شد.  
 - از بس خلی بچه، عوضش نترس من به تنهایی جبران کردم.  
 ترلان سری تکان داد.  
 - حالا چی می‌خواستی بپرسی.  
 چرخ سریعی زد و در همان حالت درازکش دو دستش را زیر چانه گذاشت.  
 - تو یاشار رو دوست داشتی؟  
 ترلان کمی هلش داد و دهنی کج کرد.  
 - برو بگیر بخواب بچه! تو یاشار رو دوست داشتی! دلت خوشه ها!  
 نکنه با اتفاق امروز دلت قیلی‌ویلی رفته؟  
 با هل دادن خواهرش، تعادلش را از دست داده غلٹی زد و این بار  
 کمر به زمین داد. درحالی که جفت پایش را روی دیوار بالا برده بود، با  
 خنده گفت:  
 - اگه به تایماز نمی‌گی... خود خرش یه جو ارزش نداره برام، ولی  
 خداییش اون بعد مادیش بدجور رو مخمه، جدی به نظرت چطور  
 تونسته پنج شش ساله این همه گیر بیاره؟  
 ترلان هم مثل خواهرش دراز کشید.  
 - چی بگم؟ نمی‌دونم. می‌گن از راه نامشروع...  
 ریز خندید.  
 - به جون خودم حاضرم نصف عمرم رو بدم ولی این راه نامشروعش  
 رو یاد بگیرم.  
 ترلان بدون این که سمتش برگردد مشتت سمتمش پراند.  
 - دیوونه‌ای به خدا، از آخر و عاقبت کارت می‌ترسم. امروز کجا جیم

زده بودی؟

- همین دور و برا بودم!

به پهلو چرخید و یک دست زیر سرش گذاشت، با وجود تفاوت سنی کم، واقعا گاهی درک این خواهر کوچک‌ترش سخت می‌شد. پرسید:

- باز رفته بودی لب مرز؟

کل نفسش را یک جا فوت کرد.

- مرز؟ می‌دونی این مرز برای ما خیلی معنی بالاتری از بقیه داره،

مرز بین دو کشور نیست فقط، مرز بین خانواده‌ی مادری و پدری، مرز بین دو فامیل، دو آشنا... ترلان من وقتی می‌رم پای ارس دو حس مختلف رو با هم دارم، دوست داشتن و متنفر بودن دو حس عجیبیه که با دیدنش بهم دست می‌ده، یه شکوه زیبایی که دلم رو با خودش همراه می‌کنه و از این‌که با اقتدار و بی‌رحمی خودشو انداخته بین علایقم ارزش بدم می‌آد. می‌دونی بارها دلم خواسته بزنم به آب و تا اون‌ور آب شنا کنم؟

از ترس چشمانش را گشاد کرد.

- خدای من تارا از این کارا نکنیا، هیشکی تا حالا نتونسته از اون رود

رد بشه، نگاه به آروم بودن ظاهریش نکن، بدجور وحشیه.

آهی کشید.

- خیلی زور داره با ایل و تبارت فقط ده بیست متر فاصله داشته

باشی ولی برای دیدن شون مجبور بشی پاسپورت و ویزا جور کنی، ارس عین اون هووهای بدجنس و خوش‌رنگ‌ولعاب خودشو انداخته وسط و دل و دلداری رو از هم کنده، فقط ما نیستیم. ماجرای رسول و مارال اگه برای همه عاشقانه است برای من فقط خشمه. دو عاشقی که به جرم دو سمت آراز<sup>۱</sup> بودن یک عمر محکوم شدن به دیدن هم از اوتای<sup>۲</sup>. کم

۱. آراز کلمه‌ای ترکی است به معنای ارس. در زبان محلی به رود ارس، آراز چایی گفته می‌شه.

۲. اوتای یعنی سمت دیگه. دیدن از اوتای؛ یعنی دیدن از سمت دیگر رود ارس و در زبان محلی مردم آذربایجان ایران به آذربایجان شوروی می‌گویند اوتای و بالعکس.

## ۲۰ □ اوتای

نیستا... سال‌ها عاشقی کردن و به هم نرسیدن.

ترلان سری به تأیید تکان داد.

- همیشه فکر می‌کنم عقدشون اشتباه بود.

اولدوز لب جلو داد.

- خوشم نمی‌آد برای کارهای یکی دیگه برچسب درست یا غلط

ببندم، اونا هم لابد دلیلی داشتن که ما بعد این همه سال نمی‌تونیم

بفهمیم ولی هر چی هم باشه پر از درده!

ترلان با نگاه به سقف دوخته شده، لب زد:

- الان که دیگه این‌طور نیست و مرزا قابل رفت و آمده.

سری جنباند و به پهلو شد:

- من چی می‌گم تو چی می‌گی! من دارم از حسرت‌ها و افسوس‌ها

حرف می‌زنم، ماجرای ما هم یه نمونه‌ی کوچیک شده از رسول و

ماراله. همون دو عاشقی که روزای زندگی‌شون دو سمت ارس تموم

شد! تا وقتی آبا<sup>۱</sup> زنده بود عشق من کنار ارس بود که آبا اون سمت

بشینه و به منی که این سمت بالاپایین می‌پریدم نگاه کنه. الان هم

درسته هرازچندگاهی دخترخاله‌ای دختردایی‌ای حوصله می‌کنه می‌آد

اون‌ور ارس برای دیدنم، ولی یادم نمی‌ره سال‌های کودکی‌م تو حسرت

بغل آبا گذشت.

و با مکثی به صورت بغ کرده‌ی ترلان فوت کرد و خندید.

- تو رو خدا نگاه کن قیافه‌ش رو! عقل نداری تو دختر! الان ولش

کنی زار هم می‌زنه. نادون آبا چند ساله مرده و استخوناش پوسیده. منم

خواستم بگم لب مرز رفتن شده یه اعتیاد که ترک کردنش موجب

مرضه. الانم بگیر بخواب و به هیچ خری فکر نکن، حتی من!

---

۱. آبا در زبان محلی آذربایجان به مادر بزرگ گفته می‌شه.

## فصل دوم

دیر می‌آمد، از آن‌ها نبود که از اول مراسم حضور داشته باشد و با همه سلام و احوالپرسی کند. پیراهن بلند شرابی رنگش به تنش عجیب می‌نشست و این که دنباله‌اش کمی روی زمین کشیده می‌شد طنازی خاصی به قدم برداشتنش می‌داد. اکثر اهالی لباس محلی به تن داشتند و تک و توکی هم که لباس غیرمحلی پوشیده بودند به اندازه‌ی لباس او به‌چشم‌بیا نبود. بدون نگاهی به جمعیت و اطراف با سلام بلند و گیرایش، بدون مخاطب خاصی نظم جمعی را که بی‌تکلف و ساده در باغ بزرگ کدخدا جمع شده بودند، به هم ریخت و نظم جدیدی به آن داد. صدای؛ «اولدوز اومد... وای کجایی تو؟» از آن خطاب‌هایی بود که دوست داشت و خوشش می‌آمد. از این خاص و متفاوت بودن و این که منتظرش باشند، لذت می‌برد. یک راست سمت رأس مجلس رفت، جایی که از قبل سنتور و گیتار و یکی دو وسیله دیگر موسیقی گذاشته شده بود.

تیلاو بدون این که موسیقی متن ملایمی که داشت اجرا می‌کرد، قطع کند با همان گیتار در دستش بلند شد و لبخندی به او زد. اعتراضی به دیر آمدنش نداشت؛ به خلیاتش وارد بود. سروصدا از آمدنش بالا گرفته بود، مستقیم پشت سنتورش رفت و بلندگو را روی سنتور مرتب کرد و با برداشتن مضراب، مغرورانه و با ناز اولین زخمه را که به سیم‌ها نواخت و بلافاصله انگشتان تیلاو هماهنگ با آهنگ او روی گیتارش به حرکت در آمد، انگار تازه جمع نظم گرفت و ضرب آغاز و رسمی شدن جمع زده شد.

سکوت و آرام شدن همه‌ی کسانی که حضور داشتند با اوج گرفتن آهنگی که داشت می‌نواخت، به نوای، سلام اولسون سنه<sup>۱</sup> تغییر پیدا کرد. آهنگ را با مهارت و حوصله نواخت و هم‌خوانی جمعی نشاط دیگری به حاضرین تزریق کرد. با اتمام آهنگش همراه با تبسم سنگینی سری برای کف زدن حضار تکان داد، رفتارش بی‌نهایت ماهرانه بود و با وجود اخم و پشت چشم نازک‌کردنی که از افراد مسن و برخی خانوم‌های جمع دریافت می‌کرد هیچ قصدی مبنی بر تغییر رفتارش نداشت.

با وجود اجرای آهنگ باز نگاهش کمابیش روی افراد حاضر چرخیده و جای همه را تشخیص داده بود، هرچند دلش نمی‌خواست از همین اول با نگاه به آن شیادی که ساعات امروز از آن او بود؛ پررویش کند، ولی ناخودآگاه زیر نظرش داشت. طرز پوشش مردان و جوانان جمع‌شان یک‌شکل نبود و کلا جمع‌شان جوروی بود که هر کسی هر جوروی دوست داشت لباس می‌پوشید، ولی خب برایش جالب بود یاشار هم برعکس اکثر مواقع که اسپورت‌پوش بود، این‌گونه مراسم‌ها لباس محلی می‌پوشید و لباس آن روزش هم لباسی آذری و شکیل و زیبا و یک دست مشکی بود.

سارمان مثل همیشه صحنه‌گردانی می‌کرد و به‌محض تمام شدن آهنگ نزدیکش شد و لیوانی را سمتش گرفت.

- می‌ذاستی یهو مراسم تموم می‌شد می‌اومدی.

نگاهش تا لیوان در دست او رفت، در آن جمع کل خانواده‌اش حضور داشتند و خوب می‌دانست هیچ‌وقت در چنین جمعی نوشیدنی نامتعارفی سرو نمی‌شود، ولی باز همیشه در این مورد سختگیرانه عمل می‌کرد. ضمن بالا آوردن دستش به معنای رد نوشیدنی سارمان، گوشه چشمی به او انداخت.

## فصل دوم □ ۲۳

- مراسم بدون من شروع هم نمی‌شه، چه برسه تموم بشه.  
خنده‌ی سارمان هم موجب نشد، اخم کسی که کنارش بود باز شود!  
اولدوز محو ابرویی پراند و سعی کرد اصلا نگاهی به سمتی که برادر  
محترمش ایستاده نیندازد؛ خوب می‌دانست که از رنگ لباسش شاکی  
است، ولی خب معتقد بود هیچ ربطی به او ندارد. وقتی سانای بازویش  
را کشید و گفت:

- وای امروز چی شدی دختر؟

و ظرف شیرینی را سمتش گرفت، برعکس سارمان دست او را رد  
نکرد. همه می‌دانستند، دختر سنتورنوازشان هیچ‌وقت خودش را پشت  
سنتور حبس نمی‌کند و فقط آهنگ آغازین و پایانی را می‌زند با دو سه  
آهنگ درخواستی در اوج مجلس، ولی کارش به قدری تمیز و عالی بود  
که مهره‌ی اصلی مراسم به شمار می‌رفت.

در حال خوردن شیرینی باز زیرچشمی حواسش به مرد آذری‌پوش بود  
که داشت فاصله را کم می‌کرد، از دلش گذشت، ای بمیری تو یاشار! و  
آهسته به سانای گفت:

- جون اولدوز سر این برج زهرمار رو که داره با چشاش منو  
می‌خوره، گرم کن.

طنازی به چشمان سانای نشست، سرشار از لذت به سرتاپای تایماز  
نظر انداخت و زیر لب گفت:

- باز چی کارش کردی با یه من عسل نمی‌شه خوردش؟  
پوفی کشید.

- می‌گفت این لباسو نپوش.

سانای سری تکان داد:

- تو هم که حرف‌گوش کن...

و با ظرف شیرینی در دستش سمت تایماز راه افتاد و در حال گفتن؛  
«تایمازخان تحویل نمی‌گیرید!» بود که با انحراف نگاه تایماز، اولدوز

## ۲۴ □ اوتای

نفس راحتی کشید. واقعا که دلش می‌خواست یاشار را بکشد! درحالی‌که با قدم‌های آرامش سعی می‌کرد از مرکز توجه دور شود، هم‌قدم شدن مرد یک دست سیاه‌پوش را حس کرد و لب زد:

- خدا لعنتت کنه.

نفس بلندش را هر کاری کرد آرام بیرون بدهد، نشد و با خنده بیرون

پرید.

- با تشکر بانو!

چشم در حدقه چرخاند و بدون این‌که بایستد، با حفظ تن صدایش

گفت:

- آخه بی‌عقل از این طرف برای کل ساعات مراسم نقشه می‌کشی و از اون طرف می‌ری جلوی کل اهالی صدا کلفت می‌کنی من اولدوز رو می‌خوام. نادون نمی‌گی این‌جوری هر کس هشت چشم هم از در و همسایه قرض می‌گیره و امروز هر حرکت من و تو رو زیر نظر می‌گیره؟

ریز خندید.

- آب که از سر گذشت چه یه وجب، چه صدوجب. می‌دونی من همچین آدم خوشنامی نیستم که ترس از حرف و چشم این و اون داشته باشم، تو فکر خودت باش.

با وجود این‌که می‌توانست جهت حرکتش را جووری تنظیم کند که دور از چشم همه باشد ولی نکرد، این موجود دو پای پررو را می‌شناخت، خیلی اعتباری به او نبود، ایستاد و رو به او کرد.

- احتمالا انتظار نداری که طبق قرار پیش برم؟

نفسی حبس کرد و گوشه لبش بالا رفت.

- آهان یعنی الان پونصدتا رو آوردی پس بدی پس، آره؟

متقابلا پوزخندی زد.

- پشت گوشت رو دیدی اونم دیدی، به غرامت حرف نسنجیده‌ت

مصادره می شه.

چهار انگشت یاشار سمت جیش رفت.

- یعنی پونصدتای دیگه رو نمی خوای؟

پلک های نیمه آرایش شده اش را پایین انداخت، پانصدتا کم نبود و جمع آوری اش در بهترین حالت شاید یک ماهی زمان می برد. غریب:

- دلم می خواد با دستام تیکه تیکه کنم!

سینه اش به ضرب خنده بالا پایین شد، اصلا موجودی به جذابیت و فوق العادگی این دختر پیدا نمی شد. کوتاه از او چشم گرفت و به جمع داد.

- برم یعنی؟

پرحرص تر و از لای دندان های به هم نزدیک شده اش گفت:

- آخه واسه چی این حرفو زدی؟ خلی، مغز خر خوردی؟ دیوونه ای؟

لبانش را روی هم فشرد تا پقی نزند زیر خنده؛ «خب ازم یه چیزی خواستن و من قیمت دادم بهشون.» از سر اولدوز دود بلند نمی شد خیلی بود.

- دیوونه ای زنجیری هستی به خدا! چشات رو می بندی و دهن

گشادت رو وا می کنی که اولدوز؟ آخه احمق می دونی حرف محاله چرا

رو زبونت می چرخونی؟

یکی صدایش کرد:

- تارا؟

چشم روی هم گذاشت و نیم قدمی سمت صدا رفت.

- جانم مامان؟

در چشمان نازیلا یک جوری خواهش و مؤاخذه با هم نشسته بود.

- کجایی مادر؟

یاشار زیر لب گفت:

- نرو!



## ۲۶ □ اوتای

پابه پا شد.

- می‌آم الان مامان جان.

یاشار نیم‌چرخ زدی و با احترام ولی تا حدی سرد سری خم کرد.

- سلام، خوب هستین؟

با وجود اخمی که می‌رفت روی پیشانی نازیلا جا خوش کند، باز در

جوابش کلی حرف و شاید حسرت بود.

- سلام، چه قدر با این لباسا شبیه پدرت شدی!

یک طرف صورتش تکان خفیفی خورد.

- احتمالاً شباهت از همون لباساست...

و با مکث معناداری ادامه داد:

- وگرنه که ما رو کلا به پسر ایشون بودن قبول ندارین!

همان اخم سرگردان به غلظت روی پیشانی نازیلا پهن شد.

- آدما با رفتارشون شناخته می‌شن.

و نگاه گرفت و نخواست در مراسمی که جشن نام داشت حرف

بیشتری بزند و در حال فاصله گرفتن گفت:

- تارا جان شما هم بیا کارت دارم.

با گفتن؛ «شما برو الان می‌آم.» نگاهش را بار دیگر به مرد

روبه‌رویش داد و متوجه نگاه کش‌دار او به مادرش شد که کمی با تعلل

برداشته شد و به سمتش چرخید.

- آخرش اصلان و مادرت سر اسم تو به تفاهم نرسیدن؟ هنوز هم

یکی می‌گه تارا، یکی می‌گه اولدوز؟

بی‌تفاوت شانه بالا انداخت:

- دولت‌ها با هزار کارشناس و متخصص نمی‌تونن در مورد یه منطقه

به تفاهم برسن، اون وقت تو چه انتظاری داری. حالا یا تارا یا اولدوز،

مهم اینه هر دو یه معنی داره. مامان می‌گه؛ تایماز، ترلان، تارا. بابا

می‌گه؛ تارا فارسیه؛ اولدوز!

و خندید.

- این شده که اونور مرز تارا صدام می‌کنن و اینور مرز اولدوز، یعنی ارس برای اسم منم مرزه! اوتای تارا، بیتای اولدوز<sup>۱</sup>.  
و خواست حرکت کند که یاشار با حرکت مختصری خود را مقابل او کشید.

- و اما قرارمون!

با گفتن؛ «برو کنار باد بیاد.» نگاه از مرد گرفت و دستش را بالا برد تا با پشت دست او را کنار بزند که یاشار چشم ریز کرد.  
- چطوره از یکی دیگه از معنی‌های اسمت هم پرده‌برداری کنیم... ستاره!

زور برد آب دهانش از گلو پایین برود، ستاره؟! یکی دو ثانیه طول کشید بتواند تمرکز کند. چشم از فضای دور گرفت و به او داد.

- سعی می‌کنم تصور کنم بی‌منظور گفتمی.

خنده‌ی آرامی کرد.

- تو می‌تونی تصور کنی بی‌منظور گفتم، ولی این که آیا تایماز و اصلان هم این تصور رو می‌تونن بکنن یا نه، نمی‌دونم!  
جدی و محکم چشم‌درچشمش شد.

- چی می‌خوای؟

لبخندی زد.

- تو داری می‌زنی زیر قول و قرارمون و گرنه من که حرفی ندارم.

و دست از جیبش بیرون آورد و مشت بسته‌اش را سمت او گرفت.

- من طبق قرار همین اول مراسم مابقی پولی که قرار بود بدم رو

تقدیم می‌کنم و شما هم سر حرفی که زدی می‌مونی.

چشم روی هم گذاشت.

- نامرد... داری گروکشی می‌کنی؟

---

۱. اون سمت تارا، این سمت اولدوز

چشم در جمع چرخاند و دوباره به دختر داد.  
 - من برای هر قراری که بذارم تضمین می‌گیرم و گرنه اعتمادی به  
 قرار نیست، الانم خودت مجبورم می‌کنی، همین!  
 همان قدر با لحن محکم گفت:  
 - این کارو نمی‌کنی، نه؟  
 یاشار تک‌خنده‌ای زد.  
 - می‌خوای امتحان کنیم؟ ده دقیقه زمان کافیه به نظرت؟  
 زمزمه کرد:  
 - خیلی الاغی!  
 نتوانست خنده‌اش را بپوشاند. با همان لحن پرخنده گفت:  
 - آهنگ درخواستیت مال منه و رقص تکی هم همچنین!  
 سعی کرد بسنجد ببیند کدام بدتر است، ستاره یا قرار؟ یاشار مهلت  
 فکر به او نداد و در حال فاصله گرفتن گفت:  
 - حساب آخر مجلس، اعتمادی بهت نیست.  
 از همان راه دور نگاه به تیلاو داد، یعنی این مردک از کجا فهمیده  
 بود؟

\*\*\*

این مراسم فقط سالی یک بار بود چون همه‌ی اهالی هم مهمان  
 بودند و هم میزبان به همه خوش می‌گذشت. میز بزرگی که گذاشته  
 بودند سبد سبد پر بود از نمونه محصولات اهالی. میز به زیبایی  
 گل‌آرایی شده بود. اصلاً روستا بود و همین جشن محصول. هر چند  
 گاه‌گذاری به بهانه‌ی چله و بهار و تابستان و چهارشنبه‌سوری باز  
 دورهمی جمعی داشتند، ولی هیچ‌کدام به زیبایی جشن محصول نبود.  
 شور و شوق همه به‌خصوص جوانان برای این جشن چیز دیگر بود.  
 ترلان سهم بسزایی در چیدمان میز اصلی داشت، ولی خب به قدری  
 ساکت و آرام بود کمتر به چشم می‌آمد.

فصل دوم □ ۲۹

درحالی که چند دقیقه‌ای می‌شد صدای جوانان برای آهنگ درخواستی بلند شده بود، ولی مگر می‌توانست اکیپ موسیقی‌اش را با خود همراه کند؟ ناگهانی و بدون تذکر محکم به کمر تیلانو کوبید.

– راه می‌افتی یا خرکشت کنم؟

تیلانو قدم جلو داد تا از ضربه‌ی دریافتی زمین نخورد. ترلان لب گزید.

– تارا؟

هم زمان با زدن چشمکی دهان کج کرد:

– خیلی خب، نمرد که! تو هم دلت برای همه می‌سوزه خیر سرت.

منم گوشام دراز!

و رو به تیلانو کرد.

– دو دقیقه‌ای گیتار به دستی‌ها وگرنه من آخر شبی تایماز رو

می‌ندازم به جونت، همچین خستگی این جشن از تنت در بره!

و با نگاه به چشمان متبسم ولی متین تیلانو سری تکان داد.

– راه می‌افتی یا کار دستت بدم؟

باطمینان از حرکت او داشت راه می‌افتاد که ترلان پر سرزنش گفت:

– چرا آبروریزی می‌کنی؟

پر خنده نگاهش کرد.

– والا شما دو تا رو ول کنی تا پنجاه سالگی می‌خواید زیرچشمی به

هم نگاه کنید و هی سرخ و سفید شید، خاک بر سر بی‌دست‌وپای

جفت‌تون! بذار حداقل یکی دو تا جرقه بزخم بلکه روشن شید!

و شانه عقب و سر بالا داد. در حال حرکت سمت سنتورش کری

خواند:

– خب، سروصدا تموم! الان ببینم کی مردشه برای هم‌پا اومدن با

آهنگ من؟

تیلانو گیتار به دست شد، چند نفر هم با ضرب و ابزار موسیقی

خودشان آماده ایستاده بودند. حق انتخاب همیشه با تارا بود. یعنی اگر این طور نبود نمی زد. در کل همیشه برای نواختن به قدری ناز می کرد که همه شرایطش را می پذیرفتند. در هر جمعی وقتی او ساز به دست می شد رنگ و بوی مجلس را عوض می کرد. پشت سازش ایستاد و با مهارت و نمایشی مضراب را به دست گرفت. سر بلند کرد.

- فقط یکی...

صدای فریاد و اعتراض بلند شد:

- اااا... نه!... یکی؟!... آهنگ درخواستی همه...

زد زیر خنده؛ «اون خوش اشتباهی که گفت آهنگ درخواستی همه کیه؟» همه خندیدند که دوباره گفت:

- ببینید فقط دو تا... چونه هم نداریم.

همچنان هیاهو بلند بود که جدی حکم کرد.

- تازه سروصدا هم زیاد باشه کلا کنار می کشم.

همیشه همین بود و بازارگرمی می کرد. شاید نصف بیشتر اشتیاق همه برای بودن او همین شلوغ کاری ها و طاقچه بالا گذاشتن هایش بود. ساکت شدن نسبی جمع نشان از این داشت که تهدیدش مؤثر بوده است. مضرابش را یکی دو بار آهنگین به سیم زد و سر بلند کرد.

- الان آهنگ های درخواستی رو رد کنین بیاد.

این بخش مال جوانان بود، آهنگ درخواستی هر کس پذیرفته می شد باید خودش می خواند. یعنی سروکله می زدند برای پذیرش آهنگ شان. هر چند فقط یکی دو تا را تارا اجرا می کرد و بقیه فرصت داشتند آهنگی که تمرین کرده اند اجرا کنند، ولی خب این که سازش را تارا بزند مزه ی دیگری داشت. نگاه در جمع چرخاند، هر کسی چیزی می گفت. یوسوف داشت خودش را می کشت برای پذیرفته شدن؛ یعنی برای این که امسال آهنگ او را انتخاب کند کلی خواهش و تقاضا کرده بود، حتی صد مانات هم حاضر شده بود بپردازد ولی خب یک موجود روی اعصاب

دیگر کاسه کوزه‌اش را به هم ریخته بود.

با دقت روی اسامی آهنگ‌ها و دهان افراد چشم می‌چرخاند. یاشار ساکت بود! چشم به لب‌های برادرش دوخت با وجود صدای بی‌نظیرش او هم ساکت بود. از صورت همه گذشت و روی سارمان ایستاد. خب انتخابش از اول مشخص بود و شوی اجرایی را برای دادن هیجان بیشتر لازم داشت.

لبخند بر لب کشید و سر و چشمانش طنازی گرفتند و مضرابش ضربه زد. آن‌چنان از ته‌دل آهنگ می‌نواخت که همیشه با شروع آهنگش همه ساکت می‌شدند. صدای مردانه‌ی سارمان ترانه‌ی «بو قالا داشلی قالا... چینقیل لی داشلی قالا... قورخورمام یار گلیمه... گوزلریم یاشلی قالا...» را شروع به خواندن کرد. ترانه با وجود این‌که یک ترانه قدیمی و جاافتاده بود، ولی هیچ‌وقت طراوتش را از دست نمی‌داد. هم‌آوازی بقیه نشان از این داشت که تقریباً همه آن را حفظ هستند. با اتمام آهنگ هم با وجود هم‌صدایی؛ «دوباره، دوباره» اعلام پایان کرد.

گفته بود دو آهنگ، برای آهنگ دوم که درخواست مطرح کرد، در دل گفت؛ «یاشار جون من باز لب‌ات رو روی هم نگه دار!» یعنی چند درصد ممکن بود آن مردک بلوف زده باشد و از خیر خواسته و حرفش بگذرد؟ وقتی کلمه‌ی گنج‌له‌ر بر روی لبانش جاری شد. سعی کرد اخمش روی چهره نمود نداشته باشد، مکث کوتاهی روی صورتش کرد و قطعه‌ی «گنج‌له‌ر اوزون، گنج‌له‌ر سس سیز» را شروع به اجرا کرد. همه‌ی تردیدش تا بلند شدن صدای رسا و بم یاشار بود، وقتی خوانش بی‌نظیرش همراه آهنگ شد، به خود اعتراف کرد اگر پای پول و انتخاب از پیش تعیین شده هم نبود، دلش می‌خواست آهنگی را همپای او بنوازد؛ سعی کرد آن لحظه به جای فکر کردن به چیزی، در لذت این آهنگ و آواز او غرق شود.

آهنگ که تمام شد با افتخار نگاه بالا برد. برایش مهم نبود افراد حاضر چرا و به چه دلیلی حاضر نیستند این خوانش عالی یاشار را به اندازه‌ی سارمان تشویق کنند. کار بی‌عیب و نقص تشویق لازم داشت. نگاه به نگاهش دوخت و پرتحسین گفت:

- عالی بود، به نظرم می‌ارزه به خوانندگی هم فکر کنی!

و در مقابل داد و فریاد جمع مبنی بر یکی دیگه، دستانش را بالا برد و به علامت این که تمام شد، لبخندی زد و سنگرش را ترک کرد. تا اینجا راضی بود و مشکلی نداشت، هر چند هنگام انتخاب یاشار چشم‌غره‌ای از تایماز و اخمی از اصلان دریافت کرده بود، ولی جریان خیلی حاد نبود. شانه بالا انداخت و سمت میزهای پر از خوراکی رفت، هر کس باید از خودش پذیرایی می‌کرد، بی‌غل و غش و صمیمانه.

در حال خنده و شوخی با دوستانش با دیدن لبخند تایماز رو به سانای سری تکان داد، سیب در دستش را گاز زد و به سمت‌شان راه افتاد. هنوز کامل نزدیک نشده بود که خنده‌کنان گفت:

- هی سانای از برادر من فاصله بگیر، داداش چشم‌وگوش‌بسته‌ی ما رو از راه به درش نکنی.

سانای با چشمان پرخنده برگشته بود که تارا با نگاه به صورت تایماز چشم درشت کرد.

- نه سانای جون، حالا که خوب فکر کردم دیدم همون از راه به درش کنی بهتره، ما رفتیم.

و بلند خندید. قدم اول از دوم برداشته بود که با گرفتار شدن بازویش چشم بالا کشید و به ابرو بالا انداختن سانای نظری کرد.

- می‌گم طرف رم کرد که! چی کارش کردی؟

سانای لب گزیده بود که تایماز گفت:

- سانای یه لیوان آب می‌آری برام؟

با دور شدن سانای خودش سمت تایماز چرخید، خیلی حال نداشت به

## فصل دوم □ ۲۲

در شوخی بزند. اعصابش از بل گرفتن یاشار و شرایط بدی که برایش ایجاد شده بود، متشنج بود. چشم در چشمش دوخت.

- تایماز یه توصیه‌ی خواهرانه، حیفه لحظات جشن رو با عصبی بودن و دلخوری هدر بدی، به خودت خوش بگذرون.  
تایماز کمی او را سمت خودش کشید و آهسته جواری که کسی نشنود، گفت:

- یه امروز اون مخ آکت رو راه بنداز و بفهم چشم همه به تو و یاشاره.

دستش را به تندی از دست او بیرون کشید و صورتش را جلوتر برد.  
- تو هم یه چیزی در مورد من همیشه تو یادت نگه دار؛ مهم نیست! مهم نیست! مهم نیست! نه حرف مردم، نه فکرشون، نه رفتارشون و نه علایقشون. یاشار قشنگ می‌خونه هزار بار دیگه هم درخواستی بده قبول می‌کنم حتی اگه همه چشمشون دریاد. بازم هر جا حس کردم دلم می‌خواد یه کاری رو بکنم، می‌کنم والسلام.

و با همان قاطعیت روی پاشنه چرخید و در حال دور شدن از برادر متوجه نگاه مردی شد که خیلی هم از او فاصله نداشت! نه راه کج کرد و نه خواست فرار کند، همان قدر که قاطعانه از برادر جدا شده بود به سمت او راه افتاد، حرفی با خود داشت؛ وقتی راه گریزی نباشد باید دل به دریا زد. شانه عقب داد و لبخند سردی بر لبانش نشانید. روبه‌رویش ایستاد و با صدای آرامی گفت:

- راضی بودین ان شاءالله؟ پول مون حلاله؟

نگاه از حریر روی سرش که بیشتر جنبه تزئینی داشت تا حجاب، سراند تا دامن لباس پرچین و زیباییش با آن رنگ در چشم! و دوباره نگاه تا چشمان تنگ شده و جدی‌اش بالا برد.

- موندم خدا سرشت تو رو با چی سرشته؟

لبش کش آمد.



#### ۳۴ □ اوتای

- با هر چی هم سرشته، از ظاهر امر برمی آد خیلی هم شما بدتون نیومده!

حرکت مختصری کرد و موجب شد تارا هم همراهش شود.  
- چیزی که در مورد تو برام جالبه جسارت بامزه‌ای هست که داری، هر چند همیشه درست نیست و من جای تایماز بودم عوض تذکر و چشم چپ کردن و خودخوری، گوشت را می‌گرفتم و نمی‌داشتم از کنارم جنب بخوری.  
پوزخندی زد.

- صدای دهل شنیدن از دور خوش است، یه بار تایمازخان جرئت کردن و غلط اضافی! اصلان یه جووری دمش رو چید که یادش بمونه وقتی دختری پدر داره هر از راه رسیده‌ای حق چپ نگاه کردن بهش رو نداره!

تک‌خنده‌ای کرد.

- بله در این مورد صابون اصلان‌خان به تن ما هم خورده!  
نگاه به سمت خواهرش داده بود که یاشار با لبخندی گفت:  
- از سارمان چند گرفته بودی؟

- سیصد!

سری تکان داد.

- موندم برای چی؟ جدی واسه چی به هر دری می‌زنی؟ تا جایی که اصلان رو می‌شناسم هم زیاد داره و هم برای خانواده‌ش دست و دل بازه.

نفس بلندی کشید و به باغ سرسبزی که در اواخر تابستان باز زیبا بود، داد.

- دلم می‌خواد یه روزی همه‌ی این زمین‌ها مال من باشه.  
جفت ابرویش بالا پرید.

- همه‌ی این زمی‌نا؟ می‌خوای چی کار این زمی‌نا رو؟

در نگاهش رنگ لذت و افتخار پیچید.

- عاشق این خاکم! عاشق در و دشت و کوه... برام لذتی بالاتر از این نیست که یه روزی صاحب و مالک بی‌قیدوشرطش باشم.  
به ترکیب چهره‌اش تعجب هم افزوده شد، انتظار شنیدن هر حرفی را داشت غیر از این، شاید می‌گفت طلا، لباس و جواهر باورکردنی‌تر بود، ولی خب تارا بود دیگر! دوستانه‌تر گفت:  
- آره، حلال... رقص رو تکی بیا!  
همراه با اخمی گفت:

- جووری می‌گه تکی بیا که انگار قراره تانگو برقصیم، خوبه رقص آذری شناسنامه‌دار و اصیله!  
سرش را کمی جلو کشید.  
- نه تانگو نیست، ولی خودت خوب می‌دونی منظورم چیه!  
ابرو درهم کشید.

- دقیقا مشکل من همینه، اصلا نمی‌تونم بفهمم منظور تو چیه؟ چرا وقتی مطمئنی غیرممکنه توی جمع اسم از من می‌آری؟ چرا پولت رو اینجا هدر می‌دی؟ حالا سارمان و بقیه رو درک می‌کنم بدشون نمی‌آد شانس خودشون رو امتحان کنن ولی تو رو نه... هدفت چیه؟ بازی با آبروی اصلان؟ تلافی؟ انتقام؟ یا با شخص خودم مشکل داری؟  
خیره در نگاه جنگنده دختر، چشم تنگ کرد و با نگاه به اطراف گوشه لبی بالا داد.

- انگار بساط شام آماده‌ست، موافقی سینی دو نفره بگیرم؟ من و تو، دوتایی؟

تلافی نگاه پر و پیمان یاشار را با نگاه به سرتاپای او داد، بی‌شک یکی از خوش‌تیپ‌ترین مردان آنجا بود با قد بلند و اندام کشیده‌اش! جووری که همراهی‌اش خیلی هم خالی از لطف نباشد، ولی خب اگر حرف و حدیث مردم برای خودش بی‌ارزش بود، برای خانواده‌اش نبود و

کارنامه‌ی درخشان او در روابطشان پر از دست‌انداز بود. خونسرد چشم‌درچشمش دوخت.

- پای مبارزه به میون بیاد، مبارز خوبی‌ام، ولی فعلا روتو کم کن.

و از کنارش رد شد. سانای دستی برایش تکان داد.

سانای و ترلان همراه دخترهای روستا برای خودشان سور به پا کرده بودند، با رسیدن به آن‌ها بلند و کشیده سلامی کرد و برای نشستن روی زمین تردید نکرد، خاکی شدن یا نشدن لباسش این‌قدر مهم نبود که بخواهد مانع لذت بردنش شود. خوش غذا بود و به خودش بد نمی‌گذراند، چند لقمه‌ای خورده بود که ترلان پرسید:

- راستی بچه‌ها، کریم رو ندیدم!

سانای متعجب نگاه بالا برد.

- مگه نمی‌دونی؟

تارا هم توجهش جلب شد.

- چی رو؟ چیزی شده؟

سانای به عنوان دختر کدخدا منبع خبرهای دست اول روستا بود. سری تکان داد.

- ده بیست نفری از مردا سر مسیرهای آبادی کشیک می‌دن، البته نصفه‌های مراسم با گروه دوم جابه‌جا شدن.

تارا اخمی کرد.

- جدی گرفتنا!

سانای نفسی کشید.

- جدی هم هست ظاهرا...

حرفی را زد که دلش می‌خواست باور کند.

- بابا الان چند ساله که از این درگیری‌های محلی وجود داره.

سانای با وجود نشاط ذاتی‌اش باز نتوانست لبخندی بزند.

- این بار جدی‌تره انگار، می‌گن یکی از آبادی‌های آذری‌نشین رو

آتیش زدن!

ترلان دست از خوردن کشید.

- شوخی می کنی؟

سانای سری به تأسف تکان داد.

- نه متأسفانه.

تارا کمی در جریان بود ولی دلش نمی خواست جدی اش بگیرد.

- الکی بچه ها رو نترسون. ما تو این منطقه یک در میون درگیری

جزئی داشتیم ولی سال های زیادی هر دو قوم کنار هم زندگی کردن و

مشکلی پیش نیومده، الانم شاید یه درگیری محلی میون قومی بوده

حالا به یه علل شخصی که خیلی رو نشده!

در خانه ی کدخدا این روزها به قدری حرف و بحث وجود داشت که

کمی بیشتر از بقیه بداند.

- نه اولدوز، جریان جدی تره، گویا یه عده تندرو ریختن محلات

ارامنه نشین باکو و با خاک یکسان شون کردن، گروه مقابل هم

دراومدن به تلافی...

پوفی کشید، ترلان رو به تارا گفت:

- واسه همینم تایماز خودشو می کشه که یه چند مدت دندون رو

جگر بذاری و نری بیرون از روستا!

تارا پوزخندی زد.

- هیچ پرنده ای از قفس خوشش نمی آد که من خوشم بیاد، بی خیال!

حواسم جمعه.

سانای جدی تر شد.

- فعلا شرایط امنیتی منطقه پایینه و برای همین همه نگرانیم.

خنده ی کوتاهی کرد.

- خوب، آفرین که نگرانید چه قدر هم نگرانی همه مفیده و مشکل رو

حل می کنه! برای حل مشکل باید کاری کرد، نگرانی به هیچ دردی

نمی‌خوره. دعوت از یاشار هم برای همین بوده آره؟  
 ترلان با گفتن؛ «من یه سر به مامان بزنم ببینم کاری نداره.»  
 جمع‌شان را ترک کرد. سانای نگاه از او کند و به تارا داد و تا حد امکان  
 صدایش را پایین آورد.

- آره، شنیدم که تو کار خرید و فروش سلاحه.  
 نشنیده بود، در خانه‌ی خودشان صحبت از یاشار قدغن بود و تقریباً  
 کل اهالی بااطلاع از مشکلات آن‌ها از هر حرفی درباره‌ی این مرد  
 امساک می‌کردند. کمی خم شد و دقیق‌تر پرسید:  
 - یعنی به طور قانونی یا غیرقانونی؟ کارش همینه؟  
 سانای نیم‌نگاهی به اطراف انداخت و مثل خود تارا به سمتش خم  
 شد.

- منم در همین حد می‌دونم ولی می‌گفتن اگه بخواد به راحتی  
 می‌تونه کل آبادی و اهالی اینجا رو مسلح کنه!  
 نگاه تارا در اطراف چرخ می‌زد، ولی نتوانست پیدایش کند. تقریباً در  
 گوش سانای گفت:

- بین خودمون بمونه ولی به خدا اگه من جای اون بودم محال بود  
 کمکی بکنم، اینا هم روشن زیاده خیلی نمی‌گذره از وقتی که آب رو،  
 رو باغ و زمین‌هاش بستن. یادت نیست؟  
 سانای لبی زیر دندان برد.

- والا چی بگم، جناب هم با شرطی که گذاشته عملاً گفته نه دیگه!  
 وگرنه کیه که ندونه یه برگ نزدیک به محال رو کرده!  
 فکر تارا بدجور مشغول شده بود که سانای ریز خندید.

- وای اولدوز! جات خالی بود اون شب سارمان رو ببینی. با یه من  
 غسل هم نمی‌شد خوردش فقط یک ریز فحش بود که به زمین و زمان  
 می‌داد. یعنی دیوونه شده بود!  
 دهنی کج کرد.

فصل دوم □ ۳۹

- سانای مردا هم همگی خلن، به این داداش محترم حالی کن این قبری که روش گریه می کنه مرده توش نیست. این قدر وقتی جلو روم ظاهر می شه حالم رو به هم نزنه.

سانای با اخم به بازویش زد.

- هی اولدوز داری راجع به برادر من حرف می زنی، یه کاری نکن منم به تایماز روی خوش نشون ندم.

نگاه عاقل اندرسفیهی به او انداخت و با حالتی پر تمسخر گفت:

- جدی می گی! نمی دونستم تایمازمون داره اسباب زحمتت می شه، همین امشب داداشمو توجیه می کنم دیگه دم پرت نچرخه! من یه چیزی هم دستی می دم تو و تایماز کات کنین، وقتی یادم می افته قراره فردا روز خواهرشوهر، عروس بشیم؛ حالم گرفته می شه. من دوستی باهات رو ترجیح می دم تا این رابطه!

خیره نگاهش کرد، فقط اولدوز می توانست تا این حد رک حرف دلش را بزند. به جای ناراحت شدن خندید و با گفتن؛ «صبر داشته باش، قشنگیش این جاست که بده بستون داریم! خواهرشوهر عروس دو طرفه می شیم.» بلند شد. صدای تارا بالا رفت.

- شتر در خواب بیند پنبه دانه!

و در حال بلند شدن گفت:

- راستی این دو تا لولک و بولک کجان؟

نگاه سانای مهربان شد.

- بگردم دورشون شیفت دوم کشیک هستن.

از همان فاصله خاک بر سری نثار سانای کرد و با یادآوری این که آن دو نفر تا انتهای مراسم نیستند ذوق کرد و از دلش گذشت؛ ای جونم! نوکرتم خدا!

\*\*\*

هوا کاملاً تاریک شده بود، وسط باغ نورپردازی چندانی وجود نداشت.

کسانی که ماشین شخصی داشتند ماشین‌های‌شان را دایره‌وار دور مکان دورهمی آورده و نوربالای‌شان را روشن کرده بودند. صدای موسیقی بلند و گیرایی که مجلس را گرم کرده بود از استریو ماشین یاشار پخش می‌شد که با بلندگو تقویتش کرده بودند. این بخش از هیجان بالایی برخوردار بود برای همین کمتر کسی برای اجرای زنده‌ی آهنگ داوطلب می‌شد. خیلی رقص آن‌چنانی و منظمی نداشتند ولی خب به صورت گروهی با آهنگ تند آذری همه گرم بودند. تقریباً همه کمابیش رقص خاص محلی‌شان را بلد بودند. علاوه بر حرکات دسته جمعی و خوشی کردن، گاهی کسی که خاص‌تر و بهتر بلد بود، از جمع جدا می‌شد و میان حلقه جمعیت می‌رفت، بعد دو سه دقیقه دوباره به حلقه‌ی جمعیت برمی‌گشت و جایش را به نفر دوم می‌داد و گاهی یکی دو نفر همراه هم می‌شدند و حتی گاهی اگر نامزدی، نشان کرده‌ای، کسی بود همراه هم می‌شدند.

وقتی یاشار وسط رفت، خیلی واضح نگاهش روی تارا که با آن لباس عین ستاره‌ی ناهید قبل از همه به چشم می‌خورد، نشست. تارا چه به حکم عقلش و چه به حکم احساس لذت آن لحظه‌اش می‌خواست عمل کند، جلوتر می‌رفت و همپای او می‌شد ولی وقتی یاد تهدید و حرفش می‌افتاد، حس لجبازی‌اش تحریک می‌شد، او به احدالناسی باج نمی‌داد! بدون این که چشم از او بردارد حرکتی مبنی بر جلو رفتن نکرد. حرکات بی‌نظیر و عالی و بدون شک آموزش دیده‌ی یاشار شور خاصی ایجاد کرده بود، وقتی مورد اصابت نگاه مستقیم یاشار قرار گرفت، تک ابرویی تکان داد و با خونسردی لبخندی زد؛ یعنی خوردی؟!

تازه داشت از دست رد زدن به خواسته‌ی او کیف می‌کرد که حرکات هنرمندانه‌ی یاشار تا مقابلش موجب شد ناخودآگاه حرارت بدنش بالا برود، چه قصدی داشت؟ ثانیه‌ای مقابلش پا زد و با همان ریتم قشنگ چرخشی به حرکتش داد و خود را اول به پهلو و سپس پشت سر تارا

## فصل دوم □ ۴۱

کشید و تارا هم که مثل اکثریت در حال حرکت با ریتم جمعی بودند ناچار شد قدمی جلو بگذارد تا به او برخورد نکند و تا به خود بجنبد حرکت دوم یاشار او را از جمع کنده و به وسط آورده بود. سعی کرد اخمش روی صورت رد نداشته باشد. فعلا که از جمع جدا شده بود، برگشتن سر جای قبلی به نظر مسخره می‌آمد. لبخندی نزد و در عوض حواسش را به حرکات داد تا خیلی از او بی که آهنگ تند لرگی پایش محشر بود، عقب نماند. ریتم حرکات و فاصله‌ی افراد جوری نبود که بشود کلامی را با هم رد و بدل کنند و فقط بین حرکات ریتمیک همه افراد، کسی که وسط بود، کمی ظریف‌تر و خاص‌تر عمل می‌کرد با چند حرکت تند اضافی‌تر!

نگاهش با وجود طنازی مورد نیاز در آن شرایط، باز چندباری تیز و خیره و خط و نشان کشان سمت نگاه سرخوش یاشار رفت و همراهی‌اش را به یکی دو دقیقه محدود کرد و برگشت سر جای خودش... ترانه نهایی را در حالی زد که جدیت رفتار و برخوردش جایی برای دوباره دوباره کردن بقیه نگذاشت.

بدون نگاه به کسی راه گرفته بود سمت خانه که صدای؛ «اولدوز» یکی از پشت سر موجب شد چشم روی هم بگذارد. سریع چرخید و رودرویش شد.

- برو خدات رو شکر کن دور و برمون پر آدمه، وگرنه یه اولدوزی نشونت می‌دادم اون سرش ناپیدا.

خنده از چشمانش تا لب و دهان هم سرایت کرد.

- ای جان، اولدوز دوس دارم... بیا بریم یه جای خلوت بینیم چطور یاست!

چشم روی هم گذاشت و با نفسی سعی کرد خود را آرام کند.

- چطور جرئت کردی؟ اونم با من!

انگشت گوشه‌ی لبش کشید.



- قرارمون بود مگه نه؟ من فقط حقم رو گرفتم.  
صورتش را جلو برد.
- تو غلط کردی با جد و...  
انگشت بالا برد و با فاصله مقابل لبان دختر نگه داشت تا حرفش را ادامه ندهد.
- هیس، کاتش کن. بدون شک نه تو دوست داری ضرب شست منو بچشی و نه من دوست دارم رو کنم.  
قفسه سینه‌اش عصبی بالا پایین شد.
- تو حد و اندازه‌ش نیستی، رو پلک چشمم رو فوت کنی یه ایل آدم تیکه‌تیکه‌ت کردن!  
نگاهش کاونده سرتاپای اولدوز را رصد کرد، تک‌خند تلخش حس عجیبی داشت.
- آره، خوبه آدم پشتش به کس و کارش گرم باشه.  
و بلافاصله باز شد همان یاشار همیشگی؛ «ولی یادت بمونه نه تو جوجه لک‌لکی که از جمع‌تون جدا نشی و نه من بچه شیر که گردش محدود بشه به بیشه‌زار خودی. پس الکی رجز نخون که سخت نیست تنهایی گیر انداختنت. الانم کار دارم باید برم، فقط اومدم مابقی بدهیم رو ادا کنم و برم که ظاهراً پیام دادن بعد مراسم مردا بمونن!» و دست در جیش کرد و چند اسکناس را سمتش گرفت.
- بفرما نوش جون.  
اسکناس‌ها را همراه با دست خود یاشار جوری پس زد که دست مرد به روی تن خود ضربه زد. سر جلو کشید و کوبنده گفت:  
- من این سرزمین رو گدایی نمی‌کنم، می‌گیرم.

## فصل سوم

کمر به ماشینش داده و یک پایش را به سپر تکیه داده بود، دست به سینه و جدی و کمی هم با اخم، نگاه روی مردان اطرافش چرخاند و با لحن خونسردی گفت:

- یه بار حرف تون رو زدین و منم شرطم رو گفتم، اگه موافقین بریم پای معامله اگه نیستین من همین الانشم راه بیفتم طرفای صبح می‌رسم خونه، با اجازه!

و دست از سینه انداخت. اصلان پرحرص گفت:

- همون بار هم گفتیم که داری حرف نشد می‌زنی، اصلا خودت قبل گفتن، خواسته‌ت رو سنجیدی یا عمدا اشاره به سنگی کردی که می‌دونستی برداشتت محاله.

پوزخندی زد.

- محال بودن این حرف برام قابل درک نیست، من یه مرد مجردم و اولدوز...

اصلان حرص زد.

- تو چیزی به نام حیا داری؟

گامی جلو گذاشت و گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- شما به چی حیا می‌گی؟

اصلان سر شاخ شد.

- والا پسرای ما وقتی مادرشون اسم از یه دختر می‌آرن، ده بار سرخ و سفید می‌شن و سر پایین می‌اندازن، اون وقت موندن چطور ممکنه مردی مثل حیدر پسری مثل تو داشته باشه که جلوی یه ایل آدم بدون

شرم و حیا تو چشمای همه نگاه می‌کنی و اسم از دختر مردم می‌آری؟  
 با همان حالت پرتمسخر نگاهش کمی آغشته به غم شد.  
 - خب وقتی پسری نه مادرش زنده باشه که برای گفته‌ش سرخ و سفید بشه و نه پدرش که مقابلش سینه سپر کنه، این پسر باید چی کار کنه؟

و تعلل و مکثی معنادار میان حرفش انداخت.  
 - عمواصلان!

کدخدا جلوتر کشید و دست روی شانهِ اصلان گذاشت.  
 - یاشار خوب می‌دونی چیزی که می‌خوای امکان‌پذیر نیست و اصلا شرایط الان اینجا جایی برای معامله نمی‌ذاره، همه می‌دونیم که می‌تونی تو مسلح کردن اهالی کمک کنی. الان پیدا کردن سلاح سخت شده و با این شرایط قیمتاش سر به فلک کشیده، اینجا با همه‌ی مشکلاتش و همه‌ی اتفاقاتش زادگاه تو هم هست و ترک جماعت هم تعصیش...

دست بالا برد و صحبت او را قطع کرد.

- قلقلک دادن حس وطن‌دوستی و نمی‌دونم تعصب و مالکیت من بیخوده، الکی دارین خودتون رو خسته می‌کنین. اگه همه فراموش کردین من به یادتون بیارم چه بلاهایی سرم آوردین و من واقعا سرسختم که از اینجا نبریدم. الانم اگه شرایط این‌طور نبود محال بود اسم یاشار رو می‌آوردین همون‌طور که سابق بر این برای سر زدن کوتاه به زمین خشک شده‌ام می‌اومدم رفتار همه باهام عین جذامی‌ها بود. همین الانش هم به زور اون کنج لب‌تون یه لبخند می‌کارین...

و چشم از کدخدا گرفت و روی صحبتش سمت جمع برگشت.

- اما تنها کمکی که می‌تونم بکنم اینه، پیشنهاد می‌کنم روستا رو در اسرع وقت خالی کنید.

صدای اعتراض همه بالا رفت.

فصل سوم □ ۴۵

- چی داری می‌گی؟ دیوونه شدی؟ کجا بریم؟ یه کم عرق وطن‌پرستی نداری؟  
صدایش را بالا برد.

- گوش کنید، شما نظامی نیستید، چند نفرتون درست و حسابی بلدین از اسلحه استفاده کنید؟ چند نفرتون آموزش نظامی دیدین؟  
مسلح بشین که چی؟  
یکی به‌تندی گفت:

- چی فکر کردی، فکر کردی نمی‌تونیم از خودمون دفاع کنیم؟ به سر مردونگی مون چی اومده؟  
رو به فرد معترض کرد.

- این که زن و بچه‌تون رو در معرض خطر قرار بدین بهش نمی‌گن مردونگی. برای ایستادن مقابل این جریان یه اتحاد و یه نظم لازمه.  
یکی دیگه گفت:

- ما چیمون از مردم خرمشهر کمتره، مگه اونا نظامی بودن؟ مگه بلد بودن؟ مگه نایستادن و شهرشون رو آزاد کردن، چرا ما نتونیم؟  
حرفش را قطع کرد.

- اونا هم وقتی دشمن ریخت تو شهر مجبور به تخلیه شدن و شهر سقوط کرد و وقتی تونستن اون‌جا رو پس بگیرن که ایستادن پشت یک نظم، یک فرمانده. هر گونه تک‌روی و حرکت محلی محکوم به شکسته، دیر و زود داره ولی تهش پیروزی نیست. قرار به ایستادگی باشه باید پشت یک نظام باشه، پشت یک آموزش. راهش این نیست هر کدوم‌تون اسلحه به دست بگیرین و به فرض هر کی نزدیک اینجا شد بزنیدش.

کدخدا گفت:

- پیشنهادت چیه؟

نگاهش کرد.

- پیشنهادم رو که دادم! حداقل زن و بچه‌ها رو ببرید یه جای امن. جریان متأسفانه بدتر از اونیه که تصورش رو بکنید و تو سکوت مطلق شبکه‌های خبری دنیا اتفاقات بدی داره رخ می‌ده.

کدخدا منطقی‌تر گفت:

- آخه کجا ببریم؟ اینجا خونه زندگی ماست، جایی غیر اینجا نداریم. سری تکان داد.

- ببینید اون هزینه‌ای رو که می‌خواید صرف خرید سلاح کنید، صرف اجاره یا خرید یه مکان مناسب بکنید و فعلا زن و بچه‌ها رو ببرید اون‌جا، لازم باشه من می‌تونم تو این مورد کمک کنم. اصلان سری تکان داد.

- نشدنی، یعنی چی زنا و بچه‌ها رو بفرستیم جای دیگه؟ مگه می‌شه؟ برای چی باید خونه زندگی مون رو ول کنیم؟ سر بالا داد و دست به کمر زد.

- مشکل اینه که دیدگاهمون با هم فرق می‌کنه، الان شرایط جوری نیست که دفاع جواب بده متأسفانه. این مقاومت‌های گروهی و تکی منجر به شکسته مگه این که همه جمع بشن زیر یک توافق و یک نظر و یک فرمانده تا بتونن کاری از پیش ببرن و این نظم فعلا تو کشور وجود نداره که اگه داشت این اتفاقات رخ نمی‌داد. قبول کنیم با فروپاشی شوروی، هنوز دولت‌های مرکزی جون نگرفتن و این آشوب تو قره‌باغ برای همینه.

تیلاو بود که این بار اظهار نظر کرد.

- ببین قبول کنیم که از هر دو طرف مخاصمه...

یاشار بی‌حوصله حرفش را قطع کرد.

- الان اصلا مهم نیست مقصر کیه و کی شروع کرده، الان بحث ما این جاست، این آبادی. خودمون... شما دارید می‌گید مسلح بشیم تا از خونه زندگی مون دفاع کنیم، حرفتون و فکرتون قابل احترام؛ ولی از

#### فصل سوم □ ۴۷

من می‌پرسید، نشدنی. گروه مقابل منسجمه، آموزش دیده است، هماهنگه! مقاومت محلی منجر به شکسته و عقل سلیم حکم می‌کنه توی این شرایط باید از خطر دور شد.

سارمان با عصبانیت گفت:

- بگو نمی‌خوام کمک کنم، بگو جریزه‌ی دفاع ندارم.

گامی سمتش برداشت و دست برد و گوشه‌ی یقه‌اش را مرتب کرد.

- من که گفتم یه انگیزه بدین بهم تا منم خر بشم و برای خودکشی اقدام کنم.

سارمان به تخت سینه‌ی او کوبید.

- گم شو برو به کیف و حالت برس اینجا کسی برای تو زن...

با حرکت سریع یاشار حرفش نیمه ماند! مچ دستی که به سینه‌ی یاشار کوبیده بود بلافاصله به حصار انگشتان او درآمده و به پشت پیچیده شده بود. یاشار با سر زانو به پشت زانوی او زد و موجب شد کمی تعادلش را از دست دهد. خم شد و از لای دندان‌های روی هم چفت شده‌اش گفت:

- مراقب دست و دهنه باش وقتی با من طرفی.

و قبل از این که دست چند نفری که به واسطه جلو آمده بودند تا جدای‌شان کنند به او بخورد، خودش رهايش کرد و سمت ماشینش راه افتاد.

- من هم چنان سر حرفم هستم، تصمیم با شماست.

و با همان اخم‌های در هم پشت ماشین لندورش نشست و با مهارت دور زد و راه خروج از آبادی را در پیش گرفت، با این همه وقتی که تلف شده بود تا به باکو برسد حتما صبح شده بود!

\*\*\*

نگاهش سمت مرد خانه‌اش رفت که روی پله‌ی ایوان نشسته و دست لای موهای خود برده بود. لحظاتی چشم روی هم گذاشت و

سعی کرد نفس آرامی بکشد. فنجان در دستش را محکم‌تر گرفت و دو پله فاصله تا او را پر کرد. اصلان دست از لای موهایش کشید و نگاه به همسرش داد.

- برای چی نخوابیدی؟

تبسم آرامی زد و کنارش نشست.

- تو که می‌دونی تا نیای خوابم نمی‌بره!

نگاه کدرش را به چشمان زیبای همسرش داد.

- بچه‌ها خوابیدن؟

- ظاهراً آره، ولی این که در واقع خواب‌شون برده یا نه نمی‌دونم.

و فنجان را به سمت او گرفت.

- بیا بخور، گل گاوزبونه. آرومت می‌کنه یکم.

بی‌بحث فنجان را گرفت و بدون خوردن به محتویاتش خیره شد.

- به نظرت باید چی کار کنیم؟

نازیلا آهسته دست پیش برد و فنجان را همراه با دست اصلان کمی

بالا کشید تا ترغیب شود بخورد و گفت:

- اول اینو بخور...

فنجان را به لب برد و کمی نوشید.

- اعصابم خیلی خرده نازی.

سعی نازیلا برای زدن لب‌خند بیهوده بود.

- آگه از تایماز دلخوری، خب می‌دونی جوونه و یه سر پرشور داره با

کلی غیرت و تعصب واسه خواهراش...

حرف نازیلا را برید.

- درسته بهش توپیدم تا داد و بیداد کردن سر اولدوز، براش عادت

نشه، ولی می‌فهمم حس و حالش رو.

نازیلا دست روی شانه‌اش گذاشت.

- خب پس برای چی زانوی غم بغل گرفتی، بلند شو بریم بخوابیم.

## فصل سوم □ ۴۹

تارا رو هم می‌شناسیش دیگه، به قدش نگاه نکن هنوز بچه‌ست.  
جرعه‌ای دیگه از گل گاوزبانش را خورد و اخمی روی پیشانی‌اش آورد.

- خودت بهتر می‌دونی که دیگه بچه نیست، اگه امروز هم پیش تایماز حرفی نزدم بهش برای این بود که روی تایماز به روش باز نشه. باهش حرف بزن.

- فکر می‌کنی کم حرف زدم؟ از اولش هم تا خودش نخواد یه حرف تو کتک نمی‌ره.

اصلان چشم روی هم فشرد تا دردی که در سرش پیچیده بود، کم کند.

- می‌دونی چی آتیشم می‌زنه؟ همونایی که یه روزی داد از خیره‌سر بودن یاشار می‌زدن، الان واستادن جلوم و می‌گن، خب مگه چی می‌شه پیشنهاد یاشار رو قبول کنین! به خدا وقتی این حرفا رو می‌شنوم از سرم دود بلند می‌شه.

با نگرانی واضحی دست پیش برد و شانهای اصلان را به نرمی فشرد.  
- آروم باش، همه نگرانن و دنبال یه راه‌حل.

دست نازیلا را از شانهایش کشید و میان دست خود گرفت.  
- نازی می‌خوای یه مدت بفرستم تون ایران پیش خان داداشت؟ این جور خیال منم راحت‌تره.

سری بالا انداخت و خیلی جدی گفت:

- من کی تا حالا تنهایی جایی رفتم، این دومین بارم باشه.

کمی دست همسرش را فشرد.

- فکر می‌کنی من خوشم می‌آد؟ ولی اون طور که یاشار می‌گفت دلم شور افتاد. برای سر پرشور تایماز، سلامتی دخترا، برای خودت.

نازیلا در حال بلند شدن دست اصلان را هم گرفت.

- بلند شو مرد، بلند شو. یه کتاب هم حرف بزنی قانع نمی‌شم. یا



## ۵۰ □ اوتای

باهم یا هیچ کدوم. کجا برم؟ اینجا خونه زندگی منه! قرار باشه اتفاقی بیفته برای همه‌ی اهالی می‌افته، خون ما که رنگین‌تر از بقیه نیست. اگه هم به خاطر یاشار و پیشهادشه، غلط کرده! دختر، دختر ماست و هیشکی نمی‌تونه به زور بگیردش یا بخوادش.

بدون مقاومت چندانی بلند شد. همسر دوست داشتنی‌اش همیشه بلد بود آرامش کند، شاید برای همین هم عادت کرده بود همیشه همه‌ی حرف‌هایش را به او بزند. درحالی‌که همراه او وارد خانه می‌شد، آهسته گفت:

- امسال همه‌ی اهالی روستا باید یه کم صرفه‌جویی کنن، چون بخش عمده‌ای از درآمدمون می‌ره برای خرید سلاح.

- یعنی واقعا لازمه؟

سری بالا پایین کرد.

- آره و مجبوریم به خاطر همین خریدای اضافی، امسال نصف سال‌های پیش گندم و آذوقه ذخیره کنیم. قرار شده یه کم همه قناعت کنن و در طول سال از شیر و بقیه محصولات بفروشیم و به تدریج مابقی گندم و برنج رو تهیه کنیم.

در اتاق‌شان را باز کرد و وارد شد.

- حالا اصلا واقعا یاشار می‌تونست کمک کنه؟

وارد اتاق‌شان شد و در را بست. کلافه گفت:

- اسمش رو نیار! هر بار یادم می‌افته چه قدر گستاخانه چشم به

چشمم شد و اسم از اولدوز آورد اعصابم خرد می‌شه. دیدی چطور اولدوز

رو کشوند وسط برای رقص؟

سری به تأسف تکان داد.

- تایماز هم اینو شنیده بود، داشت دیوونه می‌شد. خوب شد زود

رسیدی خونه، یه کم دیر کرده بودی حتما با تارا معرکه گرفته بودن،

دوست ندارم حرمت بین‌شون شکسته بشه.

دندان روی هم سایید.

- این دختر واقعا خیلی سربه‌هواست. امروز عوض این که از یه کیلومتری یاشار رد نشه. هم برای خوندنش آهنگ می‌زنه، هم هم‌صحبتش شده و هم برای رقص که دیگه...  
و پرحرص نفسی کشید. نازیلا روتختی را کنار زد و اصلان را روی آن نشانده.

- بشین بینم باز تو جوش آوردی.

اصلان عصبی نگاهش کرد.

- ارسالن برگشت به طعنه گفت، خوبه خودتم دیدی، دختر خودت هم بی‌میل نیست!

نازیلا نامحسوس لبش را زیر دندان گرفت و برای خاموش کردن چراغ سمت در رفت، اگر می‌گفت با شنیدن این حرف تا فرق سرش داغ شده چطور باید اصلان را آرام می‌کرد؟ با آرامش ظاهری که به صورت زده بود، برگشت و شانه‌ی اصلان را گرفت و روی تخت خوابانده.

- بگير بخواب، حرفای این و اون رو جدی نگیر.

سر بر بالش گذاشت و با نگاه به نازیلابی که داشت دراز می‌کشید، گفت:

- به نظرت منظور یاشار از این پیشنهاد چیه؟ واقعا اولدوز رو دوست داره یا می‌خواد انتقام بگیره؟

نازیلا اخمی کرد و با قاطعیت گفت:

- جواب این سؤال هر چی هم باشه خیلی مهم نیست، مگه می‌شه نامزد سابق ترلان الان با تارا ازدواج کنه؟!\*

\*\*\*

اوج آهنگ بود و غرق نواختن! زیرچشمی نگاهی به تیلو انداخت و با تکان کوچک سر، به ضرب آهنگش سرعت داد. به سرش تابی داد تا

دنباله‌ی سرپندش را کمی عقب براند، هر چه در روستای‌شان شیک‌ترین و خاص‌ترین رنگ‌ها را می‌پوشید؛ در مراسمی که به عنوان نوازنده شرکت می‌کرد، کولی‌وار لباس می‌پوشید، همراه با سربندی که از پشت سر گره می‌زد، بدون آرایش! ولی تیلو همیشه به خنده می‌گفت؛ «والا تو گونی برنج هم بپوشی تو چشمی!» تیلو تنها کسی بود که می‌توانست با سر و لباسش شوخی کند. نیم‌نگاهش به سمت او رفت که سرپا و با حرارت مخصوص خودش در حال گیتار نواختن بود، یکی دو همراه دیگرشان، آرشن و اتابک، هر دو از اهالی یک روستای دیگر بودند و از دوستان تیلو.

همراه با تبسم کوچکی که گوشه‌ی لبش داشت، طبق عادت همیشه سر بلند کرد تا نگاهی در جمع بچرخاند، هر چند هیچ‌وقت هدف نگاهش شخص خاصی نبود ولی باعث یک جور تعامل با افراد حاضر می‌شد... که چشم تنگ کرد و برای لحظه‌ای حواسش پرت شد، ریتم آهنگ از دستش در رفت. نگاه متعجب تیلو سمت او رفت و با مهارت سعی کرد ریتم به هم خورده را با پررنگ‌تر کردن ریتم خودش پوشش دهد.

اخم محوی بر پیشانی آورد و سریع خود را با آهنگ دوستانش هماهنگ کرد، باطمینان از این که اوضاع را در دست گرفته نگاهش باز با سرعت به همان سمت که آن چهره‌ی آشنا را دیده بود، رفت. یاشار بود؟ نمی‌توانست در حال نواختن خیلی روی افراد حاضر تمرکز کند و مابین جمعیت دنبال کسی بگردد ولی هر قدر دوباره چشم چرخاند کسی را پیدا نکرد، شاید اشتباه کرده بود!

درست سر دو ساعت، کار را تمام کردند. عادت داشتند به این که مدام بشنوند کمی دیگر و ده دقیقه دیگر، پنج دقیقه دیگر ولی خب، محال بود تغییری در تایم موردنظر بدهند. وسایل‌شان را جمع کردند و داخل ماشین اتابک گذاشتند، گروه کوچک چهار نفری‌شان اکثر مواقع همراه

## فصل سوم □ ۵۲

هم بودند. هر چند هیچ نوع طبقه‌بندی و گروه‌بندی خاصی بین‌شان نبود، ولی چون اتابک کمی بزرگ‌تر از بقیه بود یک جورهایی رئیس گروه محسوب می‌شد.

اتابک پشت فرمان نشست و بدون اتلاف وقت حرکت کرد، هر وقت ستاره‌ی گروه‌شان همراه آن‌ها بود بیشتر به زمان اهمیت می‌داد. درحالی‌که بلافاصله حرکت کرده بود، رو به تارا گفت:

- یه پیشنهاد شده برای آخر هفته هستی؟

تیلاو قبل از تارا جواب داد:

- چیه مراسم‌شون؟

اتابک شانه بالا انداخت.

- عروسی فکر کنم.

تارا سریع گفت:

- آره، ولی بهشون گفتمی قیمت بالا رفته؟

اتابک سری تکان داد.

- گفتم...

و نیشش باز شد.

- گفتم ستاره نمی‌تونه باشه!

سریع اظهار نظر کرد.

- غلط کردی!

اتابک با گفتن؛ «آهان این شد، حالا خستگیم در رفت!» زد زیر

خنده، بقیه هم خندیدند و تارا سری تکان داد.

- حالا که خوردی بنال بینم چه گندی زدی؟

با خنده سری تکان داد.

- دیگه خواهش و التماس و تقاضا و تمنا، گفتم قرار باشه ستاره بیاد

زیر ششصد مانات ممکن نیست.

تیلاو قبل از تارا گفت:

- اتابک من که گفتم برا مدتی هر کی گفت، ستاره؛ بگو نه! اوضاع خیلی خرابه، از یه طرف هم برادرش حساس شده. تارا محکم به بازویش کوبید.

- هی تیلو دهننت رو ببند نذار کلامون بره توهم! تو به فکر خودت باشی هنر کردی. تیلو سمتش برگشت.

- چرا نمی فهمی، به خدا هر بار که می ریم و برمی گردیم قلبم تو دهنمه که نکنه اتفاقی برات بیفته. طوری بشه من تو روی خونوادهت که هیچ، تو آینه به خودم هم نمی تونم نگاه کنم، یعنی تصورشم برام وحشتناکه که یه روز خونوادهت بفهمن تو می آی برای نوازندگی، به خدا هم منو می کشن هم تو رو. تو چه جوری این قدر ریلکسی برای من جای سوآله.

و رو به اتابک کرد.

- اتابک هر قدر هم پیشنهاد کردن ردش کن.

تارا با عصبانیت گفت:

- به حرفش گوش ندیا، می آم. بعدم از الان گفته باشم دویست تاش مال منه.

اتابک از آینه نگاهی به تیلو ناراضی انداخت و کمی مردد گفت:  
- باشه.

تیلو پوفی کشید؛ حرفش خریدار نداشت که، خودش اولدوز را به جمع شان دعوت کرده و او هم در جا قبول کرده بود، ولی با ایجاد شرایط ناامن منطقه رسماً به غلط کردن افتاده بود و هر کاری می کرد نمی توانست از عهده ی این دختر یک دنده بریاید. لحنش تقریباً التماسی شده بود:

- ببین دختر خوب، درسته سر و وضعت رو عوض کردی، درسته اسم هنری ستاره گذاشتی رو خودت و درسته ما سعی می کنیم جاهایی

دعوت قبول کنیم که شناخته نشی، ولی به خدا باد به گوش پدر و برادرت برسونه...

تکیه داد و درحالی که با انگشت اشاره می کرد که زیپ دهنش رو بکش، چشمانش را بست. تیلو دستی به گردنش کشید.  
- اولدوز آخرین باری که برگشتیم کم تایماز گردو خاک کرد؟ من موندم چطور تو اصلا عین خیالت نیست.

بدون این که چشم باز کند با پشت دست تخت سینه ی او کوبید.  
- به اون دهن لقی که همه چی رو می ذاره کف دستت بگو خیلی خری! بعدش هم دهن گشادت رو ببند می خوام استراحت کنم.  
با توقف ماشین چشمانش را با رخوت باز کرد، از اینجا مسیرشان با اتابک عوض می شد و باید بقیه راه را پیاده می رفتند. البته عادت داشتند و خیلی سخت نبود. اتابک اگر هم می خواست برساندشان با وجود تارا غیرممکن بود. دیده شدن آنها با همدیگر کار درستی نبود. مقداری از راه را با تیلو می رفت و مابقی راه را جدا می شدند. در حال پیاده شدن گفت:

- درآمد امروز رو رد کن بیاد.

اتابک خندان سری تکان داد.

- نه که هزار بارش رو خوردم!

دهنی برایش کج کرد.

- دیدی امشب افتادی مردی، من پولم رو از کی بگیرم؟!

همگی خندیدند و اتابک در حال تقسیم پول گفت:

- یه دور از جونی، خدا نکنه ای...

پول را گرفت و بدون شمردن داخل جیبش گذاشت؛ اتابک خوش حساب بود و گفت:

- ایرانی می گن بادمجون بم آفت نداره!

و سمت صندوق عقب رفت. سریع سربند و بالا پوشش را با آنهایی

که در ماشین بود عوض کرد و کیفش را هم ضربدری به دوش انداخت. بدی پاییز این بود که روزهایش کوتاه بود و تاریکی زود هنگامش موجب حساسیت بیشتر خانواده می‌شد، هر چند عادت کرده بودند به این بی‌نظمی‌ها و همه را می‌گذاشتند پای یک جا بندنشدن او و مرز و ارس رفتنش، ولی خب این روزها تایماز زیادی گیر می‌داد و خوب می‌دانست اصلان هم با چشم‌غره‌های گاه و بی‌گاهش اعلام نارضایتی می‌کند با این حال سعی دارد حرمت نگه دارد. کمی لبه‌های کتش را به هم نزدیک کرد و گفت:

- سرد شده‌ها!

تیلاو بدون توجه به سؤالش گفت:

- اولدوز...

سریع اعتراض کرد.

- تیلاو باز بخوای بری رو مخم، بد می‌بینی.

نوچی زد، چطور باید مانع این دختر می‌شد. با ملایمت مخصوص خودش گفت:

- ببین...

تارا همراه با اخمی گفت:

- تمومش کن و عوض این حرفای الکی بگو ببینم پرسیدی کبلعلی

زمینش رو چند می‌فروشه؟

ناراضی نگاهش کرد.

- آره دوازده هزار... البته کوچیکه...

هنوز حرف در دهانش بود که با شنیدن صدای ماشینی هر دو به پشت چرخیدند. راه خاکی بود و تا گرد و خاک حاصل از ترمز تیز ماشین فرو بنشیند، هم تیلاو و هم تارا چاقوی‌شان را از جیب‌شان درآورده بودند! با فرونشستن گرد و خاک، مرد قد بلندی که با پوتین‌های مشکی براق زودتر به استقبال زمستان رفته بود. با شلوار و

## فصل سوم □ ۵۷

کاپشن چرم مشکی و بازوبندهایی که ست با پوتینش دور مچ بسته بود از پشت لندرورش پیاده شد. تارا لحظاتی چشم روی هم گذاشت، پس اشتباه ندیده بود! سری به تأسف تکان داد و تیلاو چاقویش را دوباره در جیبش گذاشت. نگاه یاشار برعکس همیشه نه آرام بود و نه خندان، سلامی هم نداد و بدون این که وقتش را برای احوالپرسی و حرف اضافه تلف کند رو به تیلاو گفت:

- تو برو من با اولدوز کار دارم.

اولدوز پوزخندی زد.

- مهم نیست تو با کی کار داری، من که با کسی کاری ندارم. بریم

تیلاو!

یاشار دوباره رو به تیلاو با تحکم خاصی گفت:

- نشنیدی چی گفتم؟

تیلاو مستأصل نگاهش کرد. خودش به شخصه هیچ بدی از یاشار ندیده بود، ولی شرایط و روابط خانوادگی اولدوز با این مرد را خوب می دانست. مشکلاتی که موجب طرد شدن او شده بود. خودش تنها کسی بود که از تصمیم یاشار عمیقا خوشحال بود! تردید را کنار گذاشت و کمی جلو کشید.

- هر حرفی باهاش داری همین جا بزن.

یاشار دستی گوشه‌ی لبش کشید، اگر این حرف را سارمان می زد با خاک یکسانش می کرد ولی تیلاو پسر خوبی بود. نگاه به نگاهش داد.

- باید باهاش تنها حرف بزنم.

تارا دستی در هوا به معنی؛ برو بابا سمتش پرت کرد و رو به تیلاو

گفت:

- ولش کن بابا بیا بریم.

طوری چرخید که دقیقا رخ به رخ او شود، طرز نگاهش حالتی از تهدید گرفت.



- اگه دلت می‌خواد پات به خونه نرسیده، همه از جریان ستاره باخبر بشن. باشه برو به سلامت!

مثل این می‌ماند که بشکهای آب داغ بر فرق سر تیلاو ریختند، یعنی اگر اصلان می‌فهمید دخترش را همراه خودش کجا می‌برد؛ ترلان که هیچ، دودمانش را به باد می‌داد. خر اصلان در آن آبادی بدجوری می‌رفت. یاشار با وجود آن همه توانایی و سر پر باد نتوانسته بود در مقابل او دوام بیاورد و مجبور شده بود از آنجا برود! تارا با عصبانیت خود را بالا کشید تا هم‌قدش شود.

- آخ که من چه قدر ترسیدم!

تبسم یا لبخند نزد و برعکس پر غیظ‌تر نگاهش کرد. از جیبش تعدادی عکس درآورد و مقابل چشمان جفت‌شان گرفت. عکس تارا و تیلاو در چندین مراسم در حال آهنگ زدن، چندین عکس در حال سوار شدن به ماشین اتابک، چندین عکس همراه با تیلاو... و گفت:

- به نظرت کافیه یا برم شاهد عینی بردارم بیارم؟

اگر می‌گفت در آن واحد دلش نریخت، دروغ گفته بود، ولی عکس‌العملش فقط تلاش برای قورت دادن بی‌سروصدای آب دهانش شد و گفت:

- تیلاو برو بینم حرف حسابش چیه؟

تیلاو اخمی کرد.

- هر حرفی داری همین حالا بگو.

یاشار جدی‌تر رو به تیلاو گفت:

- فعلا تا مجبور نشم نمی‌خوام راه نون درآوردنت رو ببرم. چون جفت‌مون خوب می‌دونیم لازمه برای گذرون زندگی‌تون. تو برو من با خود اولدوز کار دارم.

تارا دوباره تأکید کرد؛ «برو چیزی نیست.» و روی نگاهش را سمت یاشار برگرداند و طعنه‌وار گفت:

- تو حد و اندازه‌ای نیست که بخواد غلطی بکنه!  
تیلاو کمی پابه‌پا شد و گفت:  
- پس جلوتر منتظرتم، نرسیده به چشمه.  
بدون این که نگاهی به او بیندازد، «باشه» ای زیر لب گفت و  
چشم‌درچشم یاشار دوخت.  
- فرمایش؟  
یاشار خیره در چشمانش، منتظر ماند تا تیلاو دور شود. تارا کلافه غر  
زد:

- د زبون بچرخون دیگه تا شب وقت ندارم که!  
خنده‌اش را حبس کرد، امروز قصد لبخند زدن نداشت. لحنش بدون  
انعطاف و جدی بود:

- خلاصه کنم یا با جزئیات بگم؟  
بی‌حوصله دستی به گردنش کشید.  
- همون خلاصه‌شم زیادیه! یالا!  
با چشمان تنگ شده‌ای گفت:  
- شنیدی می‌گن آب که از سر گذشت چه یک وجب، چه صد وجب؟  
پوست لبش را جوید، داشت حرص می‌خورد.  
- تو هم شنیدی می‌گن یارو رو به ده راه نمی‌دان سراغ کدخدا رو  
می‌گرفت؟

پررو! حرف خودش را ادامه داد:  
- سرکار خانم ستاره خانم، قبل از هر چیزی اینو یادت باشه، قصه‌ی  
من قصه‌ی همون کسیه که آب از سرش گذشته!  
تارا با دست برو بابایی حواله‌اش کرد و خواست از مقابلش کنار بکشد.  
- برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه.  
بازویش را گرفت و نگه داشت.  
- اینا رو گفتم که پس‌زمینه‌ی ذهنت بمونه هر کاری ازم برمی‌آد، هر

کاری! آدما تا یه جایی مراقب کاراشونن که به اعتبارشون، به حرمتشون لطمه نخوره، وقتی اعتبار و حرمت یکی حراج بشه اون آدم می‌تونه خیلی آدم خطرناکی بشه، چون دیگه دلیلی برای ترمز گرفتن نداره.

پراخم نگاه بین بازوی خودش و چشمان یاشار چرخاند.

- خب منظور؟

زلزده میان چشمانش گفت:

- پس فقط یه بار می‌گم، امروز آخرین باری بود که سرت رو انداختی و از آبادی زدی بیرون. واضح بود یا واضح‌ترش کنم؟  
پوزخند صداداری زد.

- منتظر دستور جناب‌عالی بودم.

و در تلاش برای بیرون آوردن بازویش گفت:

- خر کی باشی؟

با اخم‌هایی در هم پیچیده و به تندی گفت:

- اوضاع خراب‌تر از اون چیزیه که فکرش رو می‌کنی...

در یک حرکت ناگهانی بازویش را عقب کشید.

- ول کن بابا، ننه بابامم از عهدهم برنیومدن...

و در حال عقب‌گرد زدن ادامه داد:

- همه واسه من آقا بالاسر شدن!

ولی قدم اولش به دوم نرسیده بود که ضربه‌ی نسبتاً محکمی به پشت زانویش خورد و موجب شد تعادلش را از دست بدهد، بلافاصله دست جلو داد تا زمین نخورد که دست سنگین مرد پشت سری روی کمرش نشست و با فشار حاصل موجب شد با صورت زمین بیفتد. تلاشش برای برگشتن و یا بلند شدن بیهوده ماند و پر حرص توپید.

- داری چه غلطی می‌کنی؟

صدای مرد درست از کنار گوشش شنیده شد.

- با آدمای زبون نفهم باید همین کارو کرد!

## فصل سوم □ ۶۱

با عصبانیت بی‌حدی که حاصل زور شنیدن بود، به سرعت دست سمت جیش برد تا چاقویش را بیرون بیاورد که بلافاصله مچ دستش هم توسط آن مردک بیخود گیر افتاد و به سمت پشت چرخانده شده و درون دستی که هم‌چنان با فشار روی کمرش مانده بود، گرفتار گردید. از این‌که ساده گیر افتاده باشد داشت دیوانه می‌شد. هر چند در وضعیت بدی بود و خودش بهتر می‌دانست احتمال این‌که کاری از پیش ببرد خیلی کم است ولی آدم دست روی دست گذاشتن نبود، سعی کرد با پاهایش به او ضربه بزند بلکه از دستش رها شود که یاشار بلافاصله با زانو روی جفت پاهایش هم نشست و عملاً امکان هر حرکتی را از او گرفت. در حال نفس‌نفس زدن غرید:

- ازم چی می‌خوای؟

حالا که دخترک خیره‌سر پشت به او بود و صورتش را نمی‌دید می‌توانست لبخندی بزند، تازه می‌پرسید؛ چی می‌خوای! سر پایین برد و با تحکم گفت:

- می‌خوام قول بدی که دیگه نه برای گردش و تفریح و نه موسیقی و هر علت دیگه‌ای از محدوده‌ی روستا خارج نمی‌شی.

با وضعی که روی زمین افتاده بود جایی برای زبان‌درازی باقی نمی‌ماند، پرحرص گفت:

- من می‌تونم مراقب خودم باشم.

نفس بلندی کشید و بلافاصله دستش را روی کمر اولدوز خواباند، طوری که عوض کف دست، بازویش روی کمر او باشد و کمی هم آن را به سمت گلوی دخترک کشید و موجب شد صورت او کاملاً روی خاک ساییده شود. سرش را همراه دست آزادش جلو برد و زمزمه کرد:

- می‌تونی مراقب خودت باشی! خوب نگاه کن من هنوز یه دست‌وپام آزاده ولی تو چی؟

بغض بدون این‌که بخواهد روی صدایش سایه انداخته بود.

- ناجوانمردانه بود، از پشت زدی!

مکشی کرد تا باز آن خنده‌ی بی‌اجازه لحنش را از تحکم لازم نیندازد  
و گفت:

- د مگه مسابقه ورزشیه که طرف جوانمردانه مبارزه کنه؟ حمله یعنی  
همین؛ یعنی یه هویی... از جایی که تصورش رو نمی‌کنی. تازه من یه  
نفرم! به دو تا چاقویی که تو جیبت می‌داری می‌نازی؟ هیچ با خودت  
فکر کردی چطور می‌تونی ازشون استفاده کنی؟ تصورت از کسی که  
حمله می‌کنه چیه؟

و نفسی گرفت و با بدجنسی دستش را شل نکرد.  
- اولش گفتم، من هر کاری از دستم برمی‌آد. نگفتم؟

تند گفت:

- چی فکر کردی؟ تیلو شاهد بود تو با من کار داشتی، یه مو از  
سرم کم شه، زنده‌ت نمی‌ذارن.  
پوزخندی زد.

- پس منو اونجور که باید نشناختی! خوب گوش کن، الان یا طوری  
بهم قول می‌دی که باور کنم یا یه‌جوری از همین جا سر به‌نیست  
می‌کنم که هر قدر اصلان و تیر و طایفه‌ت دنبال برگردن نه اثری از  
من پیدا کنن، نه تو!

نه تمرکز لازم را داشت و نه توان مقابله، غرید:

- خیلی آشغالی ازت متنفرم! اگه تا الان شک داشتم الان مطمئنم  
که حقت بود آواره شی و بیرون‌ت کنن از روستا!  
عمدا مختصری فشار دستش را زیاد کرد.

- برم مرحله‌ی بعدی؟

«آخ» خفیفی گفت و درحالی که داشت نفس کم می‌آورد، گفت:

- لعنت بهت... لعنت... باشه قول می‌دم.

مختصری فشار دستش را کم کرد تا بتواند کمی راحت‌تر نفس بکشد  
و گفت:

- باور نمی‌کنم.

یکی دو نفس پشت سرهم کشید.

- گفתי قول بده، خب قول دادم دیگه! فدای سرم که باور نمی کنی!  
زبان دراز! نه تنها دلش برایش نسوخت بلکه عمدا با سکوت و تعللش  
سعی کرد کمی استرس اضافه تر به او تحمیل کند؛ دخترک سرکش خدا  
را هم بنده نبود. تارا به ستوه آمده از شرایط گیر افتاده، اعتراض کرد.

- چه ته خب! قول دادم دیگه! چرا ولم نمی کنی؟

نفسی کشید و حرفش را زد.

- برای این که قولت رو باور کنم، بهم یه دست نوشته می دی.

عجولانه و سریع بین حرفش پرید.

- بخوام زیر قولم بزنم دیگه حرف با دست نوشته چه فرقی می کنه

مثلا؟

خنده اش گرفت، یعنی حقش نبود یک دل سیر کتکش بزند؟  
خنده اش را همراه آب دهانش به زور قورت داد و گفت:

- نه خیر خانوم خانوما! قرار نیست دست نوشته رو برای قول روهوات  
بدی، که خوب می دونم مردش نیستی پای قولت بمونی. اولاً از همین  
الان خدا خدا کن شانس بیاری و دفعه ی بعد جای من گیر اشغالگرا  
بیفتی وگرنه کاری می کنم که تا آخر عمرت حتی سمت جهت  
جغرافیایی این منطقه رو هم نگاه نکنی! و اما بعد، همین الان شما با  
دست خط خودت یه نامه می نویسی از زبون خودت و از عشق افسانه ای  
که به من داری پرده برداری می کنی.

معذب از شرایط گیر افتاده غر زد:

- ولم کن دارم خفه می شم!

لرزشی که بی اختیار روی صدایش افتاده بود موجب شد مختصری  
کوتاه بیاید و بگوید:

- باشه اما باید مطمئن بشم که نامه رو می نویسی تا ولت کنم.

و در عین حال کمی هم از فشار دست و پایش کاست.

- می نویسی؟

زور زد تا جلوی اشکی که در تلاش برای ریختن بود، بگیرد.  
 - که چی بشه؟  
 کمی آرام تر گفت:  
 - دست از پا خطا کنی، نوشته‌ت رو جلوی ایل و تبارت رو می‌کنم.  
 بغض کرده گفت:  
 - خیلی نامردی!  
 - پس می‌نویسی؟  
 چشم روی هم گذاشت.  
 - به نظرت چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟  
 لبخند بر لبش آمد و با گفتن؛ «بسیار خب!» زانویش را کنار کشید و  
 عوض پس کشیدن دست، خودش بازوی او را گرفت و از زمین بلند و  
 بعد رهاش کرد. اولدوز با آزاد شدنش چند نفس پشت سرهم کشید،  
 واقعا از شدت عصبانیت و شرایط ناجور گیر افتاده کم مانده بود از حال  
 برود. به محض این که قد صاف کرد، با تمام زوری که در بازو داشت  
 محکم به صورت یاشار نواخت.  
 - دلم می‌خواست زورش رو داشته‌م و با دستای خودم خفته  
 می‌کردم!  
 مکث یاشار شاید یک ثانیه هم طول نکشید و به محض هضم این  
 غافل‌گیری میچ دست تارا را گرفت و دخترک را کمی سمت خودش  
 کشید.  
 - کاری نکن هیچ‌وقت نتونم به حرفت اعتماد کنم...  
 و سمت ماشین هلش داد.  
 - یالا... سریع نامه رو بنویس تا بهونه برای تلافی پیدا نکنم.  
 با عصبانیت و بغض گفت:  
 - می‌شه دقیقا بگی چی می‌خوای از جون من؟  
 تا حال این دختر را این چنین بغض کرده ندیده بود، اما جایی برای  
 ارفاق وجود نداشت و کاری نمی‌شد کرد. او از یک روزنه برای خود برد

می ساخت. پراخم گفت:

- فعلا بشین تو ماشین و نامهت رو بنویس، حرف اضافه هم موقوف!  
واقعا مگر چاره‌ی دیگری هم داشت؟ نشست و درحالی که دست روی صورتش می کشید تا خاک‌های چسبیده به صورتش را پاک کند، گفت:

- چی باید بنویسم؟

کاغذ و قلم دستش داد.

- یه نامه عاشقانه!

چپ‌چپ نگاهش کرد.

- آخه هیچ احمقی پیدا می شه عاشق تو بشه؟

بعد از راهی کردن این دختر پررو باید یک ساعتی به تکه انداختن هایش می خندید. بیش از حجم ظرفیتش خودش را کنترل کرده بود. با سر اشاره کرد.

- بنویس... زود!

خودکار به دست گرفت و با نگاه به کاغذ خالی گفت:

- من تا حالا نامه‌ی عاشقانه ننوشتم! دیکته کن بنویسم.

تبسم کم‌رنگی کرد.

- منم ننوشتم. باید ادبیات کلامی خودت باشه وگرنه تأثیر نداره.

پرحرص روی کاغذ نوشت؛ «یاشارجان خیلی عاشقتم، برات می میرم.» و به سمتش گرفت.

- بیا بگیرش، خاک تو سر تو و اونی که اینو باور کنه!

این بار هر کاری کرد کنترل خنده‌اش غیرممکن شد؛ بلند و مردانه خندید. کاغذ را گرفت، تا کرد و در جیبش گذاشت.

- اینو که نگه می دارم، ولی تو یه نامه درست و حسابی می نویسی با امضای خودت.

و با چشم به کاغذ بعدی اشاره کرد. سری به تأسف تکان داد و سعی کرد تمرکز کند ببیند برای این مرد مزخرف چه طور می شود نامه عاشقانه نوشت. بلد هم نبود که! کمی خواهشی نگاه به یاشار داد.



- حالا نمی‌شه یه ذره کمک برسونی؟  
نگاهش کرد.
- تا حالا عاشق نشدی؟  
نگاه عاقل اندر سفی‌هی به او انداخت:
- برو بابا، عشق کیلویی چند؟ اصلا بهش فکر هم نکردم.  
- چرا؟
- در آن هوایی که کم‌کم داشت رو به تاریکی می‌رفت به صورت مردانه‌ی او نگاهی انداخت.
- چی چرا؟ این که بهش فکر نکردم؟ یا این که عاشق نشدم؟  
- هر دو!
- نفسی گرفت و لبخندی بر لبش آمد.
- که چی بشه؟ ته رابطه‌ی عاشقانه‌ی زن و مرد می‌رسه به آشپزخونه و جارو و پخت و پز و کهنه شستن! دیوونه‌م مگه؟  
نگاه چرخاند از آن سربندی که بی‌توجه روی سرش انداخته بود تا روی چشمانی که یک دنیا زندگی داشتند و صورتی که از ساییده شدن چند لحظه پیش با خاک هنوز سرخ بود و صورتش را پرشپنت‌تر هم کرده بود و گفت:
- چرا از همه چی فقط بخش بدش رو دیدی؟ اصلا تا حالا بچه بغل کردی ببینی حال و هواش چطوره؟ یا تا حالا خواستی برای همین برادر و خواهر خودت یه غذای کوچولو بپزی ببینی اون حس خوبی که بهشون می‌دی چه قدر لذت‌بخشه؟ زندگی همین لذت‌های کوچیکه وگرنه بقیه‌ش بدودو کردن برای چیزای الکیه! الانم دیگه خیلی داره دیر می‌شه بنویس. اولش رو بنویس؛ نمی‌دونم کی و کجا و چرا بهت دل بستم. بقیه‌ش خودش می‌آد. اینم کمک!
- سری به تأسف تکان داد و دهنی کج کرد.
- کوووفتت بشه الهی!
- و نوشت: «نمی‌دونم کی و کجا و چرا بهت دل بستم، ولی وقتی به

## فصل سوم □ ۶۷

خودم اوادم دیدم شدی تموم دنیام...» و برگشت و چشم‌غره‌ای سمت  
یاشار رفت.

- یه روز به خاطر وادار کردنم برای نوشتن این مزخرفات می‌کشمت،  
حالا ببین.

و ادامه داد: «این حس بین خودم و دلم محبوس بود ولی یاشار  
عزیزم...» و با دست خاک‌برسری نثارش کرد و دوباره نوشت: «وقتی  
شنیدم چه قدر مردونه و استادی مقابل همه و حرف از خواستن من زدی،  
فهمیدم این حس دو طرفه بوده. شاید با شرایط خانواده‌هامون هرگز راه  
من و تو یکی نشه، ولی همین که فهمیدم دلم به بیراهه نرفته و حس  
متقابلی در کار بوده آرامش پیدا کردم. الان هم این نامه رو برات  
ننوشتم که بگم برای من بجنگ، فقط دارم می‌نویسم که تو هم بدونی  
احساست یک طرفه نبوده تا شاید یه کم دلت آروم بشه.» و امضا کرد.  
«اولدوز آذربایجان و تارای ایران.» و به سمتش گرفت.

- خوبه؟

در نگاه یاشار چیزی بود که شاید برای دخترک خواندنش زیادی  
سخت بود وقتی گفت:

- خوبه.

در حال گفتن: «الهی حناق بشه و تو گلوت گیر کنه.» می‌خواست  
پیاده شود که یاشار بازویش را گرفت و ضمن استارت زدن گفت:  
- دیره، تا یه جایی می‌رسونمت.

بحث نکرد، هر چند بحث هم می‌کرد به جایی نمی‌رسید، این را  
دیگر درباره‌ی یاشار فهمیده بود که خیلی نمی‌شود سرش را شیره مالید  
و قانعش کرد. البته بدش نمی‌آمد مقداری از مسیر را با ماشین برود، سر  
به صندلی تکیه داد و گفت:

- یاشار؟

گوشه چشمی به او انداخت.

- هوم؟

خندید.

- هوم و زهرمار... اقالا بگو بله!

خنده بر لب یاشار هم آمد.

- بله.

خنده‌اش را جمع کرد.

- یه چیزی پپرسم راستش رو می‌گی؟

بدون این که از مقابلش چشم بردارد، جواب داد:

- نه!

عین بادکنک بادش خالی شد.

- آدم نیستی که!

یاشار با همان خنده‌ی رو لبش گفت:

- حالا تو پپرس.

سری به تأسف برایش تکان داد، درحالی که خیلی هم امید به گرفتن

جواب نداشت، پرسید:

- این کارایی که می‌کنی برای چیه؟

دست دور فرمان محکم کرد، این ماهی قرمز کوچولوی خوشگل کنار

دستش آن قدر فرز بود که به محض لمس شدن لیز بخورد و دربرود. لب

زد:

- کدوم کارا؟

عجولانه رو به سمتش چرخاند.

- ببین یاشار هم تو می‌دونی منظورم چیه هم من، پس خودتو نزن

به اون راه! این بازیا چیه داری درمی‌آری؟ یه روز می‌آی و می‌خوای

کل مهمونی رو ازم بخری، می‌گم خب یاشاره پولش رو داره، می‌خواد

به خودش خوش بگذرونه! یه روز دیگه می‌ایستی جلوی اون همه آدم و

اسم از من می‌آری که می‌دونی جوابت چیه و من به محض شنیدنش به

این همه هوش سرشارت که هم به نعل زدی و هم به میخ آفرین

می‌گم، الان چی؟ چرا جلومو می‌گیری و ازم دست‌نوشته‌ی آن چنانی

می‌گیری؟ این آجر رو آجری که می‌ذاری برای چیه؟

زبان روی دندانش کشید.

- خودت چی فکر می‌کنی؟

تک‌خنده‌ای زد.

- فکر می‌کنم برای اینکه یه بار بکوبیش و بریزیش سر اصلان و همه‌ی کسایی که یه روز این‌قدر عرصه رو برات تنگ کردن که مجبور شی بذاری از اینجا بری!

نگاه به درختان سر به فلک کشیده‌ای دوخت که مشهور بود سبزی‌شان از همه‌ی سبزه‌های دنیا سبزتر است و با وجود پهن شدن سایه‌ی پاییز باز از ابهت‌شان کاسته نشده بود، قره‌باغ جایی بود که به بزرگ بودن و باشکوه بودن باغ‌هایش شهره بود و به تیره‌تر بودن رنگ سبز درختانش. مشتش را آرام به فرمان کوبید.

- آگه خودت جوابش رو می‌دونی چرا می‌پرسی؟

- چرا من؟ چرا با من؟

با نگاه به مردی که کنار چشمه، چشم به راه داشت، گفت:

- چون تو پاشنه آشیل اصلانی!

و ترمز گرفت و رو به تیلاو گفت:

- بپر بالا!

تیلاو نگاه نگرانش را روی تارا چرخاند و با کشیدن نفس راحتی گفت:

- مزاحم نمی‌شیم، تو حتما می‌خواهی برگردی.

- بیا بالا کارت دارم، از مسیر تپه می‌رم کسی نیست خلوته. پشت

روستا پیاده‌تون می‌کنم، یه کار کوچولویی هم دارم اون‌جا.

و رو به تارا کرد.

- تو هم بپر عقب!

تارا لم داد.

- تیلاو تو برو عقب.

یعنی دختری به بی‌خیالی این موجود در دنیا پیدا می‌شد؟ گفت:  
- خیر سرت مثلاً اگه کسی دیدمون فکر کنه، من اول تیلو رو سوار  
کردم و بعد تو مسیر تو رو دیدم و چون تو دیدی تیلو هم همراهه سوار  
شدی.

برایش چشم چپ کرد.

- قصه‌باف خوبی هستیا، ول کن بابا!

نفسش را فوت کرد. بازوی او را گرفته و در حال بلند کردنش،  
می‌خواست از همان‌جا روی صندلی عقب پرتش کند که تارا کلافه از  
دست زورگویی او گفت:

- خیلی خب، ول کن خودم می‌رم. خیلی بدپيله‌ای ها!

و بدون پیاده شدن از همان‌جا با گفتن؛ «ولی هر قدر از خودت بدم  
می‌آد از ماشینت خوشم می‌آد، خیلی باحاله!» پرید روی صندلی عقب؛  
تیلو در حال سوار شدن خندید و رو به یاشار گفت:

- زنده‌ای؟ فکر می‌کردم الان پوستت رو کنده و برای خودش چکمه  
دوخته.

در حال حرکت خندید و نیم‌نگاهش به عقب چرخید.

- همچینم مطمئن نباش، دیدی کار برعکس شد.

تارا با کیفش به سر او کوبید.

- زده به سرت، داری هذیون می‌گی؟

جفت مردها خندیدند و یاشار مجبور شد دستی به موهای به‌هم  
ریخته‌اش بکشد.

- می‌گم تیلو از وقتی من رفتم از روستا، چی به خورد این دختر  
دادین این‌طور شده؟

تیلو خندان نگاهش کرد.

- این یکی مست مادرزاده، نیاز نداره چیزی بخوره.

تا صدای جیغ تارا آمد؛ «تیلو!!! او!» تیلو با خنده دست بالا برد.

- غلط کردم.

فصل سوم □ ۷۱

یاشار به بازوی تیلاو کوفت و به تأسف سری تکان داد:  
- همین کارا رو کردین که دختره فکر کرده دختر شاه پریونه!  
تارا از میان دو صندلی سرک کشید.  
- دختره ننه...  
حرفش هم‌چنان در دهانش بود که با کشیده شدن ضربتی نگاه یاشار  
سمتش، مکشی کرد و ادامه داد:  
- ننه‌ی همون یاروئه که تو نمی‌شناسی...  
و کمر به صندلی داد و دست به سینه شد.  
- میرغضب.  
تبسم کم‌رنگی بر لب آورد و با دیدن خانه‌های روستا روی ترمز زد.  
- بیا برو بقیه‌ی راه رو پیاده گز کن، بلکه فرجی شد یه کم اون  
سلولای مخت راه افتاد.  
تیلاو با زدن لبخندی خواست پیاده شود که یاشار گفت:  
- تو بمون باهات کار دارم.  
و منتظر ماند تارا پیاده شود. به محض این که تارا پایش را زمین  
گذاشت، پشت زانویش به شدت تیر کشید و درحالی که خم شده داشت  
ماساژش می‌داد، عصبی غر زد:  
- ای لعنت به...  
و کلمه‌ی ذاتت را خورد و به جایش گفت:  
- خود بی‌شعورت!  
یاشار سرک کشید و با دیدنش گفت:  
- یه دو قدم راه برو ببینم.  
قد صاف کرد و یکی دو قدم برداشت. لعنتی درد می‌کرد، ولی نه  
آن قدر که نتواند راه برود. با پررویی خاص خودش گفت:  
- هه هه، مثلاً فکر کردی من با نیش پشه از پا بیفتم؟  
در حال خنده دست در جیبش کرد و گفت:  
- یه لحظه واستا.

## ۷۲ □ اوتای

و کارت و خودکاری بیرون آورد. پشت کارت را امضا کرد و به سمت تارا گرفت.

- این پیشت باشه.

کارت را گرفت و نگاهی به پشت و رویش کرد، کارت یک کافی شاپ در باکو بود با آدرس و شماره تلفن، پشتش را یاشار به اسم خودش امضا کرده بود.

- چرا پیشم باشه؟

با خونسردی جواب داد:

- این آدرس جاییه که می تونی منو پیدا کنی و حتی خودم هم نباشم اگه این کارتو نشون بدی تو اسرع وقت به من خبر می دن.

بی تفاوت زیر و روی کارت را نگاه کرد.

- چرا فکر کردی من باید دنبال تو بگردم؟

لبخندی زد.

- نگه داشتنتش ضرری نداره، بمونه پیشت. لازمت نشدم، نشد.

حرف حق که جواب نداشت، کارت را داخل کیفش انداخت و دستی تکان داد که یعنی بای و راه افتاد. یاشار با دیدن لنگ زدن مختصر دخترک دستی به گردنش کشید، قرار نبود این طور شود. کمی صدایش را بلند کرد تا دخترک بشنود.

- اولدوز رسیدی خونه یخ بذار پشت زانوت.

برگشت و چشم غره ای سمتش رفت.

- من حساب تو یکی رو می رسم، صبر کن.

لبخندی بر لبش آمده بود که تیلاو گفت:

- چی کارش کردی؟

- یه کم با زبون خودش باهاش حرف زدم.

تیلاو چشم به دور شدن آن ستاره ای درخشان منطقه شان دوخت و آهسته گفت:

- درسته خیلی جاها غیر قابل تحمله، ولی گاهی فکر می کنم از من

مرد، مردتره!

دوباره نگاه به او بی دخت که از هر چند قدم یک بار باز دست سمت پایش می برد، نفسی کشید و گفت:

- تیلاو خواستم بهت بگم درسته فکر نکنم دیگه خودش هم بخواد باهات بیاد، ولی باز اولدوزه دیگه، کاراش خیلی حساب شده نیست اگه خواست با خودت همراهش نمی کنی.

و برگشت و چشم در چشمش شد.

- اگه اتفاقی براش بیفته من از چشم تو می بینم.

تیلاو تک خنده ای کرد.

- تو فکر کردی خیلی حرف منو گوش می ده؟

جدی نگاهش کرد.

- این دیگه مشکل خودته، یه راه پیدا کن.

تیلاو خیره در چشمان یاشار پرسید:

- دوسش داری؟

نگاه یاشار باز سمت دختری رفت که به اندازه ی کافی از آنها دور

شده بود و زمزمه کرد:

- نمی دونم.

- نمی دونی؟

نفس پری کشید.

- نمی شه منکر جذابیت بی حدش شد ولی بیشتر نگرانشم و فکر

می کنم لازمه یه کم بیشتر مراقبش بود.

تیلاو خنده ای کرد.

- نگران نباش! این برعکس دخترهای دیگه ست، بلده از عهده ی

خودش بریاد.

نگاه از دختر گرفت و باز سمت تیلاو داد.

- تو این مورد باهات موافق نیستم...

و بدون توضیح بیشتر، کارت دیگری هم از جیبش درآورد و ضمن



## ۷۴ □ اوتای

امضا کردن پشتش دست او داد.

- اینم دست تو بمونه، من یه مدتی می‌رم سفر و اینجا نیستم، ولی اگه کاری داشتین این کارت رو ببرید به آدرسی که روشه، در حداقل زمان با من تماس می‌گیرن. راستی آخرش کسی به حرف من گوش نداد و بخش عمده‌ی درآمد امسال تون رفت پای خرید سلاح؟  
- آره، هر چند واقعیتش رو بخوای منم نظر تو رو تو این مورد قبول نداشتم.

پوزخندی زد.

- عملاً من به دنیا اومدم همیشه نظرات مخالف داشتم. تیلانو؟

- بله.

حرفش را با کمی تعلل زد.

- چرا از... ترلان خواستگاری نمی‌کنی؟

نگاه تیلانو سمت دیگر رفت و خواست از ماشین پیاده شود.

- دیر وقته من برم.

بازویش را گرفت و نگه داشت.

- فرار راهش نیست، می‌خوام واقعا بدونم چرا؟

نشست و اخمی بر پیشانی راند.

- فکر نکنم به تو مربوط باشه!

گوشه‌ی لبش بالا رفت، نگاهش هم‌چنان به دخترکی بود که قد نوک سوزن دیده می‌شد. همراه با نفس عمیقی گفت:

- اینجا ناف اروپا نیست که آدما زندگی شون فقط به خودشون مربوط

باشه، ماها یاد گرفتیم از لحظه‌ی به دنیا اومدن زندگی هامون رو به هم گره بزنینم...

تیلانو جدی نگاهش کرد.

- عجب! اگه این طوریه خودت چرا پای این گره نموندی؟

- دوست داشتی بمونم؟

گره پیشانی تیلانو باز شد، سؤال خوبی بود و البته که جوابش واضح!

آهسته گفت:

- چرا فکر می‌کنی چیزی بین من و ترلان هست؟  
و یک آن از تصور مسئله‌ای سؤالش ضربتی تر شد.  
- ببینم یاشار نکنه چون فکر کرده بودی من و ترلان...  
و حرفش را قطع و مات نگاهش کرد. یاشار خندید.  
- مسخره‌بازی در نیار، همین الانشم بعد پنج سال خیلی جرئت کنی  
کنار سلام، بهش می‌گی حال تون چطوره؟ آخه چی بین تو و ترلان  
هست که خودت باورت شده!  
متعجب نگاهش کرد.

- پس چی؟

چشم روی هم گذاشت و فکرش رفت پی روزهای خیلی دور. آهسته  
گفت:

- تیلو ما کنار هم بزرگ شدیم، دیگه منم نتونم نگاه تو یا بقیه رو  
ترجمه کنم که باید سرم رو بذارم بمیرم. می‌دونی؟ یه چیزی هست که  
بین تو و ترلان داره اذیت می‌کنه. می‌خوام مطمئن بشم این میون  
گذشته‌ی ما ربطی به این تعلل و دست روی دست گذاشتن نداره.  
در سکوت تیلو چشم به مشت گره‌شده‌ی او روی زانویش انداخت و  
ادامه داد:

- داره؟

چشم سمت یاشار چرخاند.

- خودت چی فکر می‌کنی؟ اصلا چی بود بین تون؟

سری جنباند و تند گفت:

- تیلو! محیط بسته و به شدت تابع فرهنگ و رسم و رسوم اینجا رو  
مگه نمی‌شناسی؟ چی می‌تونه اینجا حتی بین دو نامزد عقدی باشه که  
به فرض بین من و ترلانی که به هم محرم هم نبودیم باشه؟ چی بین  
من و اون بود؟ بذار بگم! بچه که بودیم تابش رو هل دادم، گاه‌گذاری  
یه چند تا میوه چیدم و دستش دادم؛ چون این قدر ترسو و مظلوم بود که

خودش نمی‌تونست. البته که هیچ‌وقت هم تنها نبودیم؛ خودتم بودی، تایماز هم بود، سارمان هم بود و خلاصه کی ماها بازی دو نفره سه نفره داشتیم؟ همیشه همه باهم بودیم. یه کم هم که بزرگ‌تر شدیم، نهایت رابطه‌مون این بود که تو جمع خانواده به هم سلام دادیم و خداحافظی کردیم و البته که بارها دور یک سفره غذا خوردیم. همین... شاید من درست و حسابی صورتش رو نگاه هم نکردم.

و با نگاه به آهی که میان سینه‌ی طرف مقابلش خفه شد، ادامه داد:  
 - تیلو، ترلان می‌تونه خوشبخت کنه، می‌دونم مادرت تنهایی و بدون پدر بزرگ کرده و پای بزرگ کردنت مونده. شاید ترلان تنها دختر این آبادی باشه که با اخلاق ملایم و آرومش بتونه به راحتی با مادرت کنار بیاد. اصلاً نیازی نیست من بگم، خودت بهتر می‌دونی می‌شه رو سر این دختر قسم خورد.

در حس دوگانه‌ی غیرت و حرص خوردن برای تعریف مردی از ترلان و حال خوب این همه تعاریف از دختر مورد علاقه‌اش مانده بود. پرحرص گفت:

- پس چرا کنار گذاشتیش؟ چرا انگشت‌نماش کردی؟ به قول خودت مگه محیط بسته‌ی اینجا رو نمی‌شناسی؟ پرسیدی می‌خوای بدونی تو این تعلق سهمی داری یا نه؟ آره که داری، اونم زیاده! هر وقت حرف از ترلان زدم، مادرم گفته دختره اگه عیبی نداشت چرا یاشار عقب کشید، چرا گفت نمی‌خوامش.

و دندان روی هم گذاشت.

- می‌دونی چند مدت پیش چی شد؟ محرم رو می‌شناسی؟  
 با کمی فکر گفت:

- همون که سال پیش زنش مرد رو می‌گی؟

تیلو هم‌چنان عصبانی بود.

- آره همون، همون که دو تا بچه هم داره. رفته بود خواستگاری ترلان...

یاشار دستی مشت کرد و متأسف گفت:

- اون که قد پدریزرگ مونه!

تیلاو حرصی جواب داد:

- حداقل از من که پونزده شونزده سالی بزرگ‌تره، دیگه از ترلان همون حساب نکنیم بهتره، اینا رو بهت گفتم که بدونی وقتی داری حرف از یه جمع می‌زنی یعنی چی و چرا یکی که یه روزی عمو صداش می‌کردی این‌طوری می‌آد و تو روت وا می‌ایسته و هر کاری برای بد نشون دادنت، می‌تونه می‌کنه، چون با آبروش بازی کردی. چون سرنوشت دخترش رو بردی زیر سؤال...

میان حرف تیلاو پرید.

- ولی برای تو یکی بد نشد، مگه نه؟

پوزخندی زد.

- من این‌قدر خودخواه نیستم که به‌خاطر خودم با سرنوشت یکی بازی کنم، ترجیح می‌دادم خوشبخت بشه.

تند جواب داد:

- با من خوشبخت نمی‌شد، تلف می‌شد. من آدم تو یه خونه نشستن و یه جا موندن نیستم که برای هر وعده غذایی مکلف باشم حتما خونه برم و یا بخوام کل زندگیم رو اینجا بمونم...

تیلاو مؤاخذه‌گرانه سؤال کرد:

- پس چرا هجده سال سکوت کردی؟

پوزخندی زد و سر به علامت تأسف تکان داد.

- تیلاو نذار شعورت پیش من زیر سؤال بره، هجده سال چی؟ آخه پسر خوب، این هجده سالی که داری ازش حرف می‌زنی من چند سالم بود مگه؟

و حرصی و کف‌ری شده خندید.

- اصلاً پسر سه ساله چی حالی شه که بفهمه ناف‌بر یعنی چی! تا

بچه بودم که بچه بودم، بعد هم که بزرگ‌تر شدم برام بامزه بود که

عمواصلان بهم می‌گفت؛ شاخ شمشادم، آقا دامادم! تازه وقتی هفده هجده ساله شدم، کم‌کم فهمیدم احساس یعنی چی، دوست داشتن یعنی چی؟ اصلا معنی این قرار مداری که پدر و مادرامون با هم گذاشتن چیه! اون وقت هم پدرم از دنیا رفته بود و مادرم مدام دست روی قلبش داشت و از دردش می‌نالید. هر وقت خواستم لب باز کنم که مامان نه، نمی‌خوام. التماس کرد که انگشت‌نمای همه نکنم، کاری نکنم در و همسایه و فامیل ازش بپرن، خواهش کرد صدام رو در نیارم. گفت می‌میره، گفت تاب نمی‌آره و منم اون روزا یکی بودم عین خودت، که از دار دنیا یه مادر داشت. نشستم فکر کردم و دیدم حاضرم تن به هر کاری بدم ولی مادرم طوریش نشه...  
و خنده‌اش تلخ شد.

- ولی از همونی که می‌ترسیدم سرم اومد و مامان به سال نکشیده قلبش ایستاد و رفت و من دیگه هیچ دلیلی نداشتم تن به قرارای بدم که دلم نمی‌خواست.

محتاطانه سؤال کرد:

- هیچ وقت دوستش نداشتم یعنی؟

نفس عمیقی کشید.

- داشتم، همین الانشم دارم. اگه نداشتم الان سرنوشتش این قدر برام مهم نبود که تو رو نگه دارم از قضیه‌ای حرف بزنم که یادآوریش جز خاطرات بد اون دوران چیزی برام نداره.  
دست پشت گردنش کشید.

- همه‌ی اینایی که می‌گی درست، ولی خودتم وقتی پای مادرت در میون بود، حاضر شدی از خواسته‌ت دست بکشی. حالا منم و یه مادری که همه‌ی سال‌های جوونیش رو پای من گذاشته تا نرم زیر دست ناپدری!

با لحن آرام‌تری گفت:

- به نظرت پیام با مادرت حرف بزنم چیزی عوض می‌شه؟

خنده‌اش گرفت:

- اوه نه! از نظر مادرم تو...

و انگشت گوشه‌لبش کشید و نفهمید چطور حرفش را تمام کند که خود یاشار با خنده گفت:

- خجالت نکش، بگو! من بدترین و شرورترین و حق‌شناس‌ترین و

پرروترین و...

و خنده‌اش بلندتر شد.

- اولدوز یه اصطلاح داره می‌گه شایدترین مرد این طرفایی!

تیلاو هم خنده‌ای کرد و در حال پایین رفتن گفت:

- البته خودتم برای این لقبایی که داده می‌شه بی‌تقصیر نیستی. اگه

یادت نمی‌آد، به یادت بیارم که چطوری کمباین رو خوابوندی و نداشتی

کسی از اهالی ازش استفاده کنن یا چطوری خیلی اتفاقی کود باغ

اصلان و چند تا از دوستاش آلوده شد و محصولاتشون نابود... بازم

بگم یا بسه؟

خندید.

- خب دیگه نهایت بی‌انصافی بود فقط زمین من بخشکه، ولی

شنیدی می‌گن عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد. شاید اون روزها

مجبور به فروش مقدار زیادی از زمینام نمی‌شدم و از اینجا نمی‌رفتم،

الان تو شرایطی نبودم که همونایی که یه روز اسم از یاشار آوردن رو

عیب می‌دونستن الان زنگ بزنی و کمک بخوان.

خنده‌ی تیلاو کمی به طعنه آمیخته بود.

- نه که خیلی هم کمک کردی.

- زندگی عین شطرنجه؛ یه حرکت از تو، یه حرکت از من! نمی‌شد

که کنار واستن و بدون هیچ حرکتی بخوان من براشون یورتمه برم.

با نگاه به آسمانی که کاملاً تاریک شده بود، گفت:

- دیره، من دیگه برم. ولی نگو که تو این حرکت‌ها بدت نمی‌اومد یه

حالی از اصلان و تایماز و آدمای دور و برش بگیری وگر نه خوب  
می‌دونستی حرف نشدنی می‌زنی.  
و دستی بالا برد:  
- شب خوش.

\*\*\*

موهای خیشش را دسته کرد و در دستش تاب داد تا بیشتر از آن  
شانه و لباسش را خیس نکند، ترلان پایش را کشید و گفت:  
- کمتر تکون بخور.  
و درحالی که با دستان آغشته به روغن زیتون پای تارا را نرم ماساژ  
می‌داد، گفت:  
- جون ترلان بیشتر مراقب خودت باش، باورکن از صبح که چشم  
باز می‌کنم دلم شور می‌زنه باز کجاست و چه می‌کنه تا برگردی!  
بی‌خیال خندید و پایش را عقب کشید.  
- ترلان دست وردار چیزی نشده که...  
تایماز دست به سینه، کمر از دیوار گرفت:  
- منو روشن کن ببینم چطوری زمین خوردی که پشت زانوت کبود  
شده؟

با همان چشمان خندانیش به او که هزار بار خواسته بود چند و چون  
چرایی لنگ زدن مختصرش را بفهمد، نگاهی کرد و گفت:  
- زمین خوردن هم چطوری داره آخه عقل کل؟  
تایماز کمی جلوتر آمد.  
- آره داره...

به سرعت بین حرفش دوید:

- می‌خوای چی بشنوی که راضیت کنه؟ بگم یاشار چند ساعت از  
باکو رونده اومده که با لگد بزنه به پای من و بعدم هلک‌هلک برگشته  
راضی می‌شی؟

ابرویی جمع کرد و پوزخند زد.  
- هه‌هه، خندیدم. سلطان چرت‌وپرت گفته!  
و مقابلش نشست.  
- راستش رو بگو، این نوع ضربه فقط واسه بازی فوتباله.  
با صدای بلندی زد زیر خنده و گفت:  
- عاشق هوش سرشارتم تایماز! دیگه دیدم شما بازی نمی‌دین،  
گفتم جهنم و ضرر برم با برویچ چند آبادی اون طرف‌تر بازی کنم که  
دل شما هم بسوزه.  
تایماز تند شد.  
- بعیدم نیست والا! فقط همین یه کارت مونده بود تا کلکسیون  
شرارتت تکمیل شه. فقط دلم می‌خواد راست گفته باشی!  
غش‌غش خندید.  
- وای تایماز تو چه قدر بانمکی، خودت می‌بری، خودت می‌دوزی!  
بعدشم برا تن زدنش کلی ادا اطوار داری.  
همان‌طور جدی گفت:  
- آخه از هزار تا روده‌ی دراز تو یکیش راست نیست.  
دست روی دلش گذاشت تا از خنده نترکد.  
- راست بود که صبح به صبح با یه... می‌رفتم فضا!  
ترلان پایش را کشید.  
- یه ذره تکون نخوری نمی‌میری.  
مادر با سینی وارد اتاق شد.  
- چه‌تونه باز خونه رو گذاشتین رو سرتون؟  
تایماز همان‌قدر حرصی گفت:  
- مامان من چطوری باید به این دختر خیره‌سر شما حالی کنم، این  
روزا برای زدن به کوه و کمر و نمی‌دونم ارس و لب مرز وقت مناسبی  
نیست.



- و برگشت انگشت تهدید سمتش گرفت.
- به خدای احد و واحد...
- نگذاشت حرفش تمام شود.
- قسم نخور، باشه چشم!
- حرف در دهان تایماز ماند، با چشمان درشت شده‌ای نگاهش کرد.
- هوم؟
- و دستی به گوش خود کشید.
- ببینم من گوشام وز زد یا شما هم شنیدین چی گفت؟
- نازیلا سینی را مابین شان گذاشت. از روی طاقچه ظرف کلوچه‌ای را که خودش پخته بود کنار سینی گذاشت و نشست.
- خنک می‌شن از دهن می‌افتن. اول بخورید، وقت برا یکی به‌دو کردن زیاده.
- تایماز دست پیش برد و روی پیشانی تارا گذاشت.
- می‌گم این بچه مریض نیست؟
- تارا دستش را پس زد و درحالی که دهن برایش کج می‌کرد، گفت:
- مریض خودتی.
- نگاه نازیلا جدی شد.
- تارا یه کم زبون به دهن بگیر دیگه.
- و رو به تایماز کرد.
- بابات کجا موند؟
- تایماز بی تفاوت شانه بالا انداخت و کلوچه‌ای برداشت.
- آقا عزیزالله سر کوچه نگهش داشت به صحبت، دیگه من اومدم.
- نازیلا کوتاه ابرویی در هم کرد، ولی بدون زدن حرفی لیوان شیر را برداشت.
- بیا بخور از حموم دراومدی، بعدم برای چی با موی خیس نشستی، هوا دیگه سرد شده!

فصل سوم □ ۸۳

صدای در حیاط و به تعاقب آن؛ «سلام علیکم» بلند اصلان موجب شد، لبخندی بر لب نازیلا بیاید. لیوان را دست تارا داد و در حال بلند شدن دستی هم سمت موهایش برد. تارا در جا خوشمزگی کرد.

- مامانی، خوشگلی نگران نباش، اصلان همه جوهره دوست داره.  
بیرون رفتن نازیلا تا روی ایوان و سلام گرمش به اصلان همزمان شد با لگد کوچکی که تایماز به سمت پای تارا حواله کرد.  
- یه ذره حیا داشته باش.

جیغی که کشید بیش از اندازه‌ی لازم و مکارانه بود. جوری که به محض ورود اصلان، اعتراضش را در پی داشت.

- چی شد؟

تارا چشم مظلوم کرد.

- خوردم زمین پام درد می‌کنه، این پسر زورگوتون هم یه راست با لگد زد بهش.

گوش تایماز نمایشی لای انگشتان اصلان پیچ خورد.

- هی، من هنوز نمردم کسی به دخترام زور بگه.

تایماز پوفی کشید و لیوان شیرش را برداشت.

- شانسم نداریم که، خانواده‌های مردم پسرانشون رو حلااحلوا می‌کنن، اون وقت خونه‌ی ما تنها کسی که حرفش یه جو ارزش نداره، پسر ارشد خونه‌ست.

تارا منفجر شد از خنده؛ «وای خدا، پسر ارشد خونه یه کم خودتو تحویل بگیر.» اصلان هم خندید و درحالی که نزدیک دختر وروجکش می‌آمد، گفت:

- تو باز با موی خیس نشستی که...

و رو کرد به نازیلابی که سرپا بود و گفت:

- سشوار کجاست؟

نازیلا لبخندی زد.

- الان می‌آرم.

اصلان دستی به زانویش گرفت و درحالی که آخی از درد پایش می‌گفت، روی تشک مخصوص خودش نشست. ترلان سینی را به سمت پدرش گرفت.

- خسته نباشی بابا.

به چشمان روشن ترلان زل زد، چه قدر شبیه مادر خدایبامرزش بود. آهی کشید و در حال برداشتن لیوان داغ شیر با مهربانی گفت:

- دستت درد نکنه عزیز بابا.

تایماز مزه انداخت.

- می‌گم بابا، مطمئنید منو از پرورشگاهی جایی برنداشتین؟

با خنده سری تکان داد.

- مرد گنده داری حسودی خواهرات رو می‌کنی؟

نازیلا سشوار را سمت تارا گرفت.

- بیا موهات رو خشک کن تا سرما نخوردی.

اصلان قبل از این که تارا سشوار را بگیرد، گفت:

- بدش به من...

و رو به تارا ادامه داد:

- بیا دخترم، بیا اینجا...

تارا با لذت مقابل اصلان نشست و به تایماز که می‌گفت؛ «بابا به خدا شما دارید این دخترا رو لوس می‌کنید.» ابرویی بالا انداخت. گرمای انگشتان اصلان که لای موهایش می‌دوید حس بی‌نهایت خوبی داشت. اصلا موهایش را سشوار نمی‌کشید که اصلان بیاید. نازیلا لبخندی زد و ظرف شیرینی را نزدیک اصلان گذاشت.

- چه خبر؟ همه چی مرتبه؟

تایماز میان حرفش گفت:

- آقا عزیزالله چی کار داشت؟

نازیلا ابرو در هم کرده بود که اصلا ن رو به او گفت:

- نگفته بودی خانومش باهات حرف زده!

نازیلا ناراضی و خلاصه گفت:

- چیز مهمی نبود.

نگاه تایماز روی تارا که با سرخوشی هم کلوچه می خورد و هم از

محبت پدرش غرق لذت شده بود، نشست و گفت:

- این چیز نامهم بازم به اولدوز مربوط بود؟

اخم مادر غلیظتر شد.

- سرت به کار خودت باشه.

تایماز کفری شده گفت:

- تا کی؟ دقیقا تا کی؟ سینه سپر کردین و هر کی می گه اولدوز؛

اصلا به سیاه و سفیدش کاری ندارین، صاف می کوبین تو دهنش. قراره

ان شاءالله شاه پریون بیاد دم درمون! اصلا همه ی اونایی که حرف

بی ربط و باربط زدن به جهنم، ما توی این روستا پسر و خانواده ای

سرشناس تر و بهتر از سارمان سراغ داریم؟ تا کی می خواهید سر کارش

بذارید؟

تارا کمی سرش را عقب کشید و قبل از همه جواب داد:

- کسی رفیق شفیق شما رو سرکار نداشته، جواب ایشون مشخصه،

نه، نه، نه!

صدایش بلند شد.

- چرا نه؟ یه دلیل بیار!

تارا هم به تقلید از او صدایش بالا رفت.

- ازش خوشم نمی آد. اصلا خوشم هم بیاد، آقا من نمی خوام ازدواج

کنم، به تو چه؟

نازیلا توپید.

- مؤدب باش تارا.

با همان اخم رو به مادرش کرد.

- ببین این برنامه‌ی هر روزمونه، یکی ندونه فکر می‌کنه چه قدر این برادر به فکر منه، نه خیر این داره سنگ خودشو به سینه می‌زنه، بحث سر سانای خانومه که تو گلوی طرف گیر کرده! چون گفتن دختر می‌گیریم، دختر می‌دیم الان دیگه سارمان شده مرد ایده‌ئال! تایماز رخ به رخش شد.

- یه عیب بذار روش. تیپش، قیافه‌ش، خانواده‌ش، خونه زندگیش، چی می‌خوای تو؟

اصلان سشوار را خاموش کرد و کمی جدیت قاطی لحنش کرد.

- تمومش کنید.

تایماز از رو نرفت.

- یعنی چی تمومش کنید. زندگی همه‌مون رو هواست، من دارم بیست و هفت ساله می‌شم.

اصلان اخمی کرد.

- می‌گی چی کار کنم؟ دارن حرف زور می‌زنن، یعنی چی که دختر می‌دیم، دختر می‌گیریم؟

نازیلا با لحن مضطربی گفت:

- ای وای ترلان، یادم رفت زیر غذا رو خاموش کنم. ای من به قربونت برم مادر بدو...

به محض بیرون رفتن ترلان، آهسته گفت:

- تایماز درست نیست تا ترلان ازدواج نکرده حرف از ازدواج تارا بزنیم.

تایماز سری تکان داد:

- والا موندم تو لج و لجبازی همه‌تون، تا ترلان ازدواج نکنه تارا ازدواج نمی‌کنه، تا تارا ازدواج نکنه به من دختر نمی‌دن. به خدا دیگه نمی‌دونم چی کار کنم.

و پرحرص بلند شد و از اتاق بیرون رفت. نازیلا چشم روی هم گذاشت و غمگین گفت:

- گاهی به زبونم می‌آد بگم خدا لعنتت کنه یاشار، ولی حرمت نون و نمکی که سال‌ها با پدر و مادرش خوردیم نمی‌ذاره. تارا دستی لای موهایش کشید که تا حد زیادی خشک شده بود. برگشت و رو به پدر و مادرش نشست.

- چرا نمی‌گید لعنت به این همه رسم و رسومی که الکی بند کردین به دست و پای همه‌مون، گناه یاشار چی بود واقعا؟ نخواسته، مگه خودش قولی داده بود که زیرش زده باشه، اون روزا سنم کم بود و هرچی من گفتم بهها ندادین. آخه این چه رسمیه که بچه به دنیا می‌آد نافش رو برای کسی می‌برید، مگه اون بچه قرار نیست بزرگ بشه احساس پیدا کنه، ببینید وقتی الان خودم رو مقایسه می‌کنم با شرایط اون موقع یاشار بهش حق می‌دم. یعنی هر چی سارمان و خونوادهش بیشتر اصرار می‌کنن برای ازدواج، همون قدر بیشتر دل‌زده می‌شم. نازیلا سری تکان داد.

- چی بگم والا، حیدرخان و بابات این قدر صمیمی بودن که دل‌شون می‌خواست پیوند بین‌شون محکم‌تر بشه.

اصلا دوباره دستی به زانوی خودش کشید.

- فکر می‌کنید هزاران بار به خودم نگفتم کاش اون روز که حیدر گفت دخترت مال یاشارم، قبول نمی‌کردم؟ دیگه اتفاقیه که افتاده و نمی‌شه کاری کرد. یاشار هم نامردی کرد، سال‌ها حرف نزد، نزد، وقتی ترلانم هجده سالش شده بود و آوازه‌ی نشون بودنش بین همه پیچیده بود، زبون‌وا کرد و گفت نمی‌خوام و گره انداخت به سرنوشت بچه‌های من.

نازیلا آهی کشید که تارا بحث را عوض کرد.

- بی‌خیال بابا این حرفا رو...

- و سری سمت گردنش خم کرد.  
 - اصلان جونم، می شه منم ببرید کشیک اطراف روستا؟  
 اصلان پوفی کشید.  
 - نشد یه بار عین آدم بگی بابا.  
 نیشش باز شد. سریع خم شد و ظرف روغن زیتونی را که کمی پیش ترلان آورده بود، برداشت و مقابل پدرش نشست و سریع پای او را گرفت و جلو کشید.  
 - بابایی جونم، بابایی عزیزم... بیا یه کم پات رو ماساژ بدم.  
 سریع کمی پاچه شلوار پدرش را بالا زد و با دستان چربش روی پایش کشید.  
 - بابایی می شه یه تفنگ هم برا من بگیرید؟  
 نازیلا زودتر از اصلان جواب داد:  
 - اوا تفنگ می خوای چی کار؟ همین یه کارمون مونده!  
 اخمی کرد.  
 - مامان نه نیار دیگه.  
 و دوباره سعی کرد با حوصله پای پدرش را ماساژ دهد.  
 - بابایی خوبم! ببین امروز دختر خوبی شدم به تایماز قول دادم دیگه از روستا نمی زنم بیرون، اگه اجازه ندین پیام سرکشیک های شب یهو شیطون گولم می زنه و سر از کوه و درو دشت در می آرم ها!  
 اصلان خنده ای کرد، بدون شک این بچه مهره ی مار داشت. با ملایمت گفت:  
 - الان تو این وضعیت بخوام هم نمی تونم برات تفنگ بگیرم...  
 نازیلا غر زد:  
 - بخوام هم چیه؟ آخه دختر هم...  
 اصلان لبخندی زد.  
 - حرص نخور خانوم، نخریدیم که...

و رو به تارا کرد.

- یه شب که نوبت کشیک من بود، تو هم همراهم بیا. باشه؟  
خب همین برای پیشنهاد اول غنیمت بود، کم کم برای مراحل بعدی  
اقدام می کرد.

وقتی تن خسته اش را روی تشک رها کرد، تازه یادش افتاد پولی را  
که از اتابک گرفته در جایگاه مخصوصش جاساز نکرده، سریع بلند شد  
و کیفش را برداشت. می خواست تا آمدن ترلان آن را قایم کند. مقابل  
کمد نشست و کیفش را باز کرد. داشت کیف پولش را برمی داشت که با  
دیدن تکه کاغذی که همراهش چند اسکناس بود، متعجب شد. پول را  
شمرده، پانصد مانات بود! کاغذ همراهش را باز کرد، دست نوشته بود!  
سریع خواند: «این پولیه که بهت بدهکار بودم ولی یه توصیه دوستانه؛  
فعلا هیچ زمینی نخر ضرر می کنی. شرایط منطقه بده و ارزش زمین به  
شدت پایین کشیده و این روال حالا حالاها ادامه داره. البته، پول خودته  
و دلت بخواد می تونی بریزیش دور، ولی اگه به کاردانی من تو امور  
مالی اعتماد داری، می گم فعلا پولت رو نقد نگه داری بهتره. یاشار»  
پشت و روی کاغذ را نگاه کرد، کی توانسته بود این یادداشت را داخل  
کیفش بگذارد؟!



## فصل چهارم

- جاده‌ی شرقی بسته شد!  
سکوت چند ثانیه‌ای ایجاد شده از این خبر وحشتناک را ارسالان شکست.

- خدای من! باید چی کار کنیم؟ رسماً محاصره شدیم.  
سارمان که جفت دستانش را پشت گردنش چفت کرده بود، پایین انداخت.

- اوووف! یعنی ارتباط جاده‌ای مون با همه جا قطع شد.  
کدخدا نگاهی به چهره‌ی اهالی انداخت، اوضاع بدتر از آنی پیش رفته بود که تصورش را می‌کردند. سه ماه تمام مقاومت فقط یک حاصل داشت، محاصره‌ی کامل چند آبادی نزدیک هم بدون کوچک‌ترین سودی. کمی مسلط‌تر از بقیه سعی کرد حرف بزند.

- به جای این حرف‌ها بهتره بشینیم ببینیم چی کار باید کنیم. تبعات این مسئله قراره به کجا بکشه؟  
عزیزالله گفت:

- فکر می‌کنید تا کی می‌تونیم با این تعداد جلوی این هجوم گسترده بایستیم؟ یه ماه؟ دو ماه؟ خیلی خوش‌بین باشیم شش ماه!  
تارا تکیه از دیوار گرفت. دو سه ماه گذشته، با وجود همه‌ی نه آوردن‌ها؛ باز کار خودش را کرده و به عنوان یک فرد فعال، در کشیک‌ها حضور داشت و توانسته بود موقعیت خود را بین آقایان تثبیت کند. پوزخندی زد و جدی‌تر گفت:

- دو ماه؟ شش ماه؟ به چیزایی که می‌گین فکر هم می‌کنین؟

تیلاو جوابش را داد:

- اگه سه ماه تونستیم مقاومت کنیم، مطمئن باش شش ماه دیگه رو هم می‌تونیم...

تارا حرفش را قطع کرد.

- بله خوش به حال شما و ما که می‌تونیم مقاومت کنیم، ولی یه چیزی رو جا انداختین؛ انبار علوفه و آذوقه و گندم و برنج روستا کاملاً خالیه! اینو که یادتون نرفته ان شاءالله؟

سکوت دوباره ناشی از این بود که اهمیت سقوط آخرین جاده‌ی ارتباطی هر لحظه پررنگ‌تر می‌شد. اصلاحن سری تکان داد.

- راست می‌گه، تنها راهی که برای مبادله محصولات دامی و آذوقه داشتیم از دست دادیم.

یکی از مردان کمی مردد گفت:

- خب مرغ و داممون هنوز هست، از گشنگی که نمی‌میریم. کدخدا متفکر پوفی کشید.

- خوردن مرغ و گاو و گوسفندامون یعنی از بین بردن خودمون به دست خودمون. محصولات دامی یعنی سرمایه. اونم امسال که با وجود فروش لبنیات و تخم‌مرغ و محصولات، باز همه خانواده‌های روستا با صرفه‌جویی داشتن زندگی می‌گذروندن، خرید فشنگ و مهمات خرج سنگینی رو دستمون گذاشت.

اخم همه‌ی مردان در هم بود، در باور هیچ‌کدام نمی‌گنجید جریان تا این حد جدی شود. تایماز با ناراحتی گفت:

- برای وصل دوباره تلفن روستا نتونستین کاری بکنین؟ کدخدا متأسف سر بلند کرد.

- هر کاری کردم نشد، اوضاع منطقه اون‌قدر خرابه که دیگه وصل کردن تلفن یه روستا مهم نباشه. تازه فکر کردی وصلش می‌کردن کار سختی بود باز قطعش کنن؟ یه انبر می‌خواد و دو دقیقه زمان!

سارمان پوزخندی زد.

- همه‌ی راه‌های ارتباطی و تماسی رو از دست دادیم. اما مهم‌تر از همه‌ی اینا همون بحث تأمین غذا و داروی مردم و دام‌هاست. اینو اصلاً نمی‌شه ندید گرفت، باید هر چه سریع‌تر یه کاری کرد. تایماز با جدیت گفت:

- وقت دست رو دست گذاشتن نیست، به نظرم باید در اسرع وقت جاده رو پس بگیریم.

سارمان به سمتش برگشت.

- دلت خوشه تایماز؟ پس بگیریم؟ ندیدی نیروهایی که جاده رو بستن دیدی؟ تشکیلات و مهمات‌شون رو چی؟ اون وقت ما چی داریم! همگی قتل عام می‌شیم. تا همین جا هم دووم آوردیم واسه اینکه که مبارزه‌ای بینمون رخ نداده که اگر رخ می‌داد ما مردم عادی فکر می‌کنی مقابل نیروهای نظامی کاری از دستمون ساخته بود؟ تایماز دستی به صورتش کشید و با نگاهی به تارا گفت:

- کاش به حرف یاشار گوش می‌دادیم و زن و بچه‌ها رو می‌فرستادیم یه جای دیگه!

اصلان روی تخته سنگی نشست، درد پایش با کشیک‌های طولانی بدتر شده بود.

- برای ای کاش‌ها دیر شده. الان واقعیت اینکه راه جاده‌ای رو از دست دادیم و امکان خرید و فروش‌مون از دست رفته. تارا کنار پدرش ایستاد.

- درسته مسیر جاده‌ای رو از دست دادیم ولی اینجا قد کف دست نیست و این قدر هم گروه مقابل‌مون نیرو نداره که صف بکشه همه‌ی منطقه. ما یه نقطه قوت داریم اونم اینکه که جغرافیای منطقه دست ماست، راه فرار و برویای زیادی رو بلدیم. سارمان مقابلش ایستاد.

- مثلاً؟

بدون جبهه‌گیری جواب داد:

- مثلاً پشت جنگل صنوبر، کنار رودخونه راهی به سمت آذربایجان داریم.

کدخدا قبل از همه گفت:

- دخترم اون جا خیلی صعب‌العبوره.

تارا سری به معنی تأیید تکان داد.

- ولی غیرممکن نیست، الان دوتا مسیر به بیرون از اینجا داریم، یکی عبور از کوه و یکی کنار رودخونه. هر چند کوهپایه مسیر طولانی‌تری داره اما نسبت به کوه قابل عبورتره. من بارها ازش عبور کردم!

سارمان خنده‌ی کوتاهی کرد.

- فکر کردی ما می‌خوایم برای تفریح و خوش‌گذرونی بریم. هدف تأمین مواد غذاییه. نکنه فکر کردی کیسه‌های بیست سی کیلویی برنج یا گندم رو می‌ذاریم رو دوش مون بیاریم‌شون، اونم تو مسیری که کلی بالاپایین داره و باید حتماً از روی رودخونه هم رد بشیم. کدخدا گفت:

- فقط همینا هم نیست، ما داشتیم مبادله کالا به کالا می‌کردیم. پول نقد نداریم و فکر نکنم بتونیم از این راه هم وسایل مون رو ببریم برای فروش و هم محصولات مورد نیازمون رو بخریم و بیاریم. تارا نیشخندی زد.

- پس دست رو دست بذاریم و بشینیم بینیم کی، کی می‌میره، این خوبه؟ متوجهید داریم بین بد و بدتر یکی رو انتخاب می‌کنیم، شما می‌خواید دست رو دست بذارید، میل خودتونه! ولی من فردا یه امتحانی می‌کنم اون راه رو! تایماز تیز سمتش برگشت.

- تو فکر کردی...  
اصلان بلافاصله حرف تایماز را قطع کرد.  
- پسرم یه لحظه صبر کن. اولدوز پریبراه نمی‌گه. به امتحانش می‌ارزه، خیلی بهتر از دست رو دست گذاشته.  
و دست به پایش گرفت و بلند شد.  
- تا فردا خدا بزرگه، دو تا قاطر همرامون برمی‌داریم بریم ببینم چی می‌شه.  
تارا آهسته دست پدرش را فشرده بود که نگاه جدی اصلان سمتش برگشت.  
- البته تو نمی‌آی! دو نفر می‌خوام همرام بیان.  
تایماز بلافاصله گفت:  
- من که هستم.  
پدر با جدیت گفت:  
- نه، اینجا بالا سر خانواده یکی باید باشه، اگه تونستیم از این مسیر نتیجه بگیریم، یک بار تو می‌ری، یک بار هم من.  
تارا پراخه گفت:  
- پیشنهاد من بود، پس خودمم می‌آم.  
اصلان نیم‌نگاهی سمتش انداخت.  
- بعدا حرف می‌زنیم.  
و رو به بقیه گفت:  
- کسی حاضره بیاد؟  
تیلاو و سارمان و یکی دو نفر دیگه جلو کشیدند و اعلام آمادگی کردند. اصلان رو به آنها گفت:  
- درست نیست تو این شرایط تعداد زیادی از آبادی بیرون بززن، نهایتش سه یا چهار نفر می‌ریم. این فعلا تنها راه ممکنه، پس امتحانش می‌کنیم.

ارسالان گفت:

- اگه پول نقد داشتیم خیلی خوب بود.

تارا چشم در چشم او گفت:

- من می دونم یه ذره تکون به خودتون بدین، برای خرید اول می شه نقد برد. به خصوص که این مسیر رو تا حالا تو زمستون نرفتیم و نمی دونیم چطوریه هر قدر بارمون سبک تر باشه بهتره.

تایماز تلنگر ریزی به او زد.

- ان شاء الله شنیدی که بابا گفت شما نمی ری.

برگشت و با چشمان باریک شده به برادرش چشم دوخت!

\*\*\*

- بابا من فردا همرا تون می آم.

اصلان مهلت اعتراض به پسرش که خوب می دانست چه قدر سر تارا حساس است، نداد و سریع تر گفت:

- دخترم این بار نمی شه.

تارا گوشه لبی بالا داد.

- چه قدر نقد دارین برای خرید؟

اصلان در هم و بی حوصله گفت:

- زیاد نیست. گفتم به هم محلی ها که هر چی نقد دارن جمع کنن بیارن ببینیم چه قدر می شه.

تارا پوزخند زد.

- حتما اونا هم آوردن. بابا ببینید اونا فقط وقتی اون ته جیب شون رو

بیرون می کشن که گندم و جو و برنج رو به چشم ببینن.

تایماز سری تکان داد.

- اینو که راست می گه، اگه هم قرار باشه بار ببرین، تخم مرغ و

ماست و شیر که نمی شه برد، بهتره فقط کره ببرین با خودتون که کمتر احتمال خراب شدن و از بین رفتنش هست.

- تارا بین حرف او دست به کمر زد.
- من یه مقدار نقد دارم.
- تایماز لبی به تمسخر کج کرد.
- باشه پیر سرکوچه دوتا خروس قندی بخر بیا!
- چشمی برایش باریک کرد و لب زد:
- سه هزار مانات.
- سکوت و تعجب لحظه‌ای ایجاد شده را تایماز شکست.
- این پول رو از کجا آوردی؟
- منتظر این سؤال بود، یعنی اگر پرسیده نمی‌شد به اصالت خانواده‌اش شک می‌کرد. همان قدر خونسرد گفت:
- فرض کن دزدیدم!
- تایماز تیز سمتش برگشت.
- اولدوووو تو چی...
- اصلان اخمی کرد و با گفتن؛ «تایماز؟» رو به دخترش کرد.
- این همه پول رو از کجا آوردی؟
- با همان سرسختی خودش جواب داد:
- مدت زیادیه تیلاو و گروه نوازندگی شون رو همراهی می‌کنم و این پول فقط بخشی از درآمدی هست که داشتم.
- تایماز دست به گردنش کشید، باید با این خواهر عجیب‌الخلقه‌اش چه می‌کرد؟ اصلان هم که اجازه نمی‌داد کسی بگوید بالای چشمش ابرو است. صدای پر توییخ اصلان بلند شد.
- با اجازه‌ی کی؟
- اینکه گاهی از ذهنش می‌گذشت دوست دارد مرد باشد یک بحثی بود و این که خیلی وقت‌ها درک‌شان نمی‌کرد، بحثی دیگر. مردها هم موجودات جالبی بودند. جنگ بود، زندگی و داروندار همه عین شیشه‌ای زیر سنگ، در حال له شدن بود آن وقت برای پولی که فعلا می‌توانست

#### فصل چهارم □ ۹۷

گره‌ای از مشکل باز کند، می‌گفتند با اجازه‌ی کی! شاید صد سال هم می‌گذشت درک‌شان نمی‌کرد و اینجا بود که گاهی؛ از این‌که بخواهد یک مرد باشد، استعفا می‌داد. دست به سینه به دیوار تکیه داد و خونسرد گفت:

- غیرتی شدناتون رو رو کنین، دادی دارین بکشین، دعوایی دارین بکنین، ولی تهش به اینم فکر کنید که هیچ‌کدوم از اینا نمی‌تونه گذشته رو تغییر بده. اجازه نگرفتم چون فایده‌ای نداشت، محال بود اجازه بدید! تایماز دندان قروچه‌ای کرد.

- هی من می‌گفتم این دختر ریگی به کفششه ها...

و گامی هم سمتش برداشت.

- کلاه‌مون رو بذاریم بالاتر، آبرو برامون نداشتی پس!  
خودش آن یکی دو گام فاصله تا برادرش را پر کرد و تند و عصبی جواب داد:

- آبرویی که با کار کردن من قراره بره همون بره بهتره. جرم کردم؟ کار غیرقانونی کردم؟ از هنری که داشتم پول درآوردم. درکش برات سخته برو خودت رو اصلاح کن.

و تیز سمت پدر برگشت.

- بابا الان من این پول رو دارم، این قدرم فداکار و بخشنده نیستم که فکر کنید در اختیار کسی قرارش می‌دم. برای مانا به ماناتش انرژی صرف کردم. قرار باشه برای خرید مایحتاج صرف بشه باید خودم هم همراون پیام وگرنه برین دنبال راه‌حلالی خودتون.  
نازیلا دخالت کرد.

- خجالت بکش داری با بزرگ‌ترت حرف می‌زنی.

اخم‌هایش بیشتر در هم شد.

- چی بی‌ادبی بود که خجالت بکشم؟ این‌که سعی کردم درآمدی داشته باشم تا برای چیزهایی که بهشون علاقه دارم دست پیش کسی



دراز نکنم، خجالت‌آورم یا این که قصد ندارم در اختیار کسی قرارش بدم؟  
 کدومش حق من نیست و من نباید ازش دفاع کنم؟  
 سپس سمت پدرش برگشت.

- تا اینجا فکر می‌کردید از صبح تا شب تو در و دشت و به قول خودتون لب مرز ولیم و زیر سیبیلی رد می‌کردین، الان که متوجه شدین زمانم رو الکی هدر ندادم پس چرا عوض خجالت بکش و با اجازه‌ی کی خوشحال نشدین؟

و کمی لحنش را آرام‌تر کرد.

- بابا شما هیچ‌وقت پشت‌مون رو خالی نکردین، الانم هدف من از گفتن، فقط باز کردن یه گره بود و گرنه می‌تونستم اصلاً نگم. دیگه تصمیم با شما!

سعی کرد خیلی در نگاهش تحسین راه ندهد و این دخترک پرشور و شورش را پرروتر نکند، این ته‌تغاری‌اش زنده می‌رقصید. هم‌چنان چهره‌اش را جدی نگه داشته بود.

- با کیا می‌رفتی؟

کوتاه چشم روی هم گذاشت و پوزخندی لبانش را حالت داد.  
 - می‌دونید بزرگ‌ترین آرزوی من چیه؟ اینه که برای یه روز هم شده خدا منو تبدیل کنه به یه مرد تا شاید بتونم کمی افکارتون رو درک کنم.

تایماز غر زد:

- همین یه کارت مونده!

خنده‌ای کرد و مقابل پدر نشست.

- تیلاو بود و دو سه نفری از دوستاش. می‌تونم از خودش هم بپرسی البته بگما بیچاره تیلاو هر بار یک کتاب پُر، التماس می‌کرد دیگه نرم، ولی خب منو می‌شناسید حرف الکی تو گوشم نمی‌ره.  
 و با نگاه در چهره‌ی جدی پدر، لحنش را پر شیطنت‌تر کرد.

#### فصل چهارم □ ۹۹

- حالا که شما عصبانی هستی، بذار اینم بگم دعواش رو بکنیم  
دیگه برای بعد حرفی نمونه.  
تایماز دست به سینه شد.  
- خدا به خیر کنه.

نیم‌نگاهش به سمت برادر رفت و دوباره سهم پدر شد.  
- به همه گفتیم که هرچی نقد دارن جمع کنن و بدن برای خرید  
ببریم، ولی خودتون هم دیدین تا اینجا هیچ خبری از کسی نشده، اگه  
گفتین چرا؟  
اصلا جواب داد:

- ساده‌ست فعلا به این راهی که ما داریم می‌ریم اعتماد ندارن.  
به علامت همینه انگشت بالا برد و ادامه داد:  
- ببینید همه دوست دارن از این راه نتیجه بگیریم ولی حاضر نیستن  
براش هزینه کنن. ما داریم ریسک این مسیر و هزینه رو می‌کشیم. پس  
از همین حالا بگم که برای بعد بحثی نمونه، فردا روز اگه موفق شدیم  
و با دست پر برگشتیم کسی حق نداره ازم بخواد دست و دل‌بازی کنه  
و مفت پخش کنه بین مردم، هر کی می‌خواد باید قیمت وسایل به  
اضافه‌ی سودش رو بپردازه.

نازیلا آهی کشید، چرا این دختر این‌طوری بار آمده بود؟ زیادی  
لوسش کرده بود یعنی؟ گاهی از دستش سرسام می‌گرفت و هر قدر هم  
با او صحبت می‌کرد و سعی می‌کرد کمی دختر بودن به او یاد دهد،  
نمی‌شد که نمی‌شد. با اعتراضی که در لحنش نشسته بود، گفت:

- می‌فهمی چی داری می‌گی؟ تو می‌خوای از مردم سود بگیری؟  
نگاهش سمت مادر برگشت.

- ببینم مگه حاج‌رحیم که وسایل می‌آره مغازه‌ش می‌فروشه داره  
فی‌سبیل‌الله کار می‌کنه؟ می‌خره می‌فروشه! منم قصد ندارم چیزی رو  
مفت دست کسی بدم. این راهی که قراره ببریم تو خود تابستونش هم

## ۱۰۰ □ اوتای

مشکله چه برسه به الان. داریم ریسک می‌کنیم هم رو جون مون، هم رو پول مون. همین کسایی که الان هر چی گفتیم هیچی نیاوردن نقد بدن، فردا که چشم‌شون بیفته به کیسه‌های گندم و جو یهو همچین پول از کف خونه‌شون سبز می‌شه که باورتون نشه...

تایماز حرفش را قطع کرد.

- سارمان گفت این قدری پول نقد می‌آره که کفاف خرید وسایل قد یک بار قاطر باشه.

سری به رضایت تکان داد.

- خوبه، نقد ما بیش از اون هم هست. ولی دیگه شرایط رو واضح گفتیم.

تایماز گفت:

- بچه‌ای حالت نیست، هر چی به زبونت می‌رسه می‌گی. فکر کردی وقتی کدخدا خریداشون رو بین مردم پخش کنه و ما بگیم می‌فروشیم چه آبرویی از همه مون می‌ره؟  
شانه بالا انداخت و با خونسردی گفت:

- طوری نیست، واقعیت رو به همه شون بگین. بگین که این پول تارا بوده و از کجا اومده و خواست اون بوده! ما هم درش نقشی نداریم. این طوری تبرئه می‌شید نترس.

تایماز تک‌خنده پر حرصی زد:

- آره دیگه کلامونم بذاریم بالاتر که از عهده یه نیم‌وجب بچه برنیومدیم.

مقابل برادرش ایستاد.

- یه کلاه داری سر شب تا حالا به عشق من هی می‌ذاری هی ورمی‌داریش! نترس همه‌ی اهالی اینجا منو می‌شناسن و ته فکری که می‌تونن درباره‌م بکنن اینه که چه قدر این دختر بد و بی‌رحمه که اونم برام هیچ وقت مهم نبوده و الانم نیست.

#### فصل چهارم □ ۱۰۱

چشم از تایماز گرفت و به جمع مقابلش داد که ترلان هم تازه به آن‌ها ملحق شده بود و نیامده از جروب‌بحث حاصله رنگ به رو نداشت و گفت:

- بذارید یه دورنما از فردای احتمالی اینجا براتون ترسیم کنم، اگه نیروی نظامی که اینجا رو احاطه کرده حمله کنه، بحث تمومه و همگی یا مردیم یا گرفتار شدیم. اما اگه حمله نکنه یعنی مدت زیادی باید با این شرایط محاصره بسازیم. این یعنی دفعات متعددی لازمه که برای خرید و یا مبادله کالا رفت‌وآمد کنیم و این خرید هزینه لازم داره! مطمئن باشید تا وقتی که بخوایم رایگان اجناس رو پخش کنیم کسی به اون ذخیره روز مباداش دست نمی‌زنه و آخرش هم پنجاه درصد افراد باز دل‌شون نمی‌آد موقع رفتن پولی بدن. ولی وقتی اینجا برنج، گندم یا جو رو به چشم ببینن، چون لازم‌شون دارن سرکیسه‌ها شل می‌شه. خانواده‌های این دور و بر آدمای نداری نیستن. خودم می‌دونم ثروت اکثر ماها روی زمین و دامه، ولی حداقلش اینه که دو تا تیکه طلا به گردن زناشون هست. پس الکی دل‌تون به حال کسی نسوزه. برگشت و در حین رفتن گفت:

- من گفتمی‌ها رو گفتم، تصمیم با شما. درضمن نه پولی در اختیار کسی قرار می‌دم و نه به کسی قرض می‌دم. تایماز چشم از خروج او گرفت و دستی به گردنش کشید. - باورم نمی‌شه با ما تو یه خونه بزرگ شده! اصلاً نگاه متفکرش را از فضای دور گرفت و گفت: - اول این که هرچی که گفت درست و منطقی بود، دوم این که خمیره‌ی هر آدمی یه جوریه، می‌دونم زیادی سرخوده، ولی خب وقتی برمی‌گردم و به دوران جوونی خودم فکر می‌کنم و سر پر بادم... و نگاه عاشقش را به همسرش دوخت. - و این که چطور با یک بار دیدار با ته‌تغاری رشیدخان عزمم رو جزم

کردم که باید به دستش بیارم و مقابل برادرش واستادم و دخترشون رو از چنگشون درآوردم و آوردم اینور مرز... وقتی حتی چشم بستم به چشمان از گریه ریز شده‌ی مادرش و دستش رو گرفتم و با خودم همراه کردم و دیدار مادر و دختری شون محدود شد به دو سمت ارس، با خودم می‌گم چه قدر بی‌رحم بودم اون زمان. شاید اگه امروزه روز بود خودم بار سفر می‌بستم و می‌گفتم بهای عاشق شدنت جلای وطنه، ولی خب... آدمیه و جوونی و یه سر پر باد... گاهی فکر می‌کنم اولدوز به خودم رفته که این قدر خودسر و غد و یک‌دنده‌ست برای همینم نمی‌تونم خیلی بهش خرده بگیرم.

نگاه تا حدی نرم شده‌ی نازیلا سمتش رفت.

- نگو که می‌خوای به خواسته‌ش تن بدی!

اصلان «یاعلی» گویان بلند شد و گفت:

- تو فکر بهتری داری؟

\*\*\*

اصلان نگاهی به دخترش کرد، به راحتی می‌توانست بگوید دو پسر دارد، یک دختر! پابه‌پای‌شان این مسیر سخت را رد کرده بود و حالا در مسیر برگشت با وجود این که شاهد بود چندیاری به هنگام نشستن ساق پایش را ماساژ می‌داد، باز کنارشان ایستاده و می‌خواست دل به آب بزند. از دیدن این دختر سرسخت لذت می‌برد.

اصلان دستان یخ کرده‌اش را در هم پیچاند و گفت:

- یه آتیش روشن کنیم هم گرم شیم هم لباسمون خشک شه.

تارا دستانش را روی سینه چلیپا کرد و در حال حرکت گفت:

- پس من یه کم چوب جمع کنم بیارم.

سارمان هم در جهت حرکت او راه افتاد.

- منم می‌آم.

اصلان افسار قاطرها را به درخت کناری بست و رو به تیلو گفت:

فصل چهارم □ ۱۰۳

- تا بچه‌ها چوب بیارن تو با همین چند تیکه آتیش رو برپا کن. بیخ کردیم.

تیلاو زیپ کاپشنش را باز کرد و در حال درآوردنش گفت:

- عمو بیاین اینو هم رو پالتوتون رو دوش تون بندازین هوا خیلی سرده.

اصلان دست روی دست تیلاو گذاشت و با لحنی که رنگی از سپاس‌گزاری داشت، چشم‌غره‌ی کوچکی هم سمتش رفت.

- هی پسر، این قدر پیر نشدم که برام دل بسوزونی.

لحن تیلاو مؤدبانه شد.

- بر منکرش... قصد جسارت نداشتم. گفتم فعالیت کنم گرم می‌شه.

تبسمی کرد و زیرانداز کوچکی را از کوله‌اش بیرون کشید.

- می‌دونم، شوخی کردم. به کارت برس.

تارا چند تکه چوب را از زمین برداشت و بدون نگاه کردن به پشت سرش غر زد:

- واسه چی هر جا می‌رم، می‌آی؟

به چپ چرخید و پا روی شاخه‌ی نازک درختی گذاشت و در حال شکستنش گفت:

- من که دارم کار خودم رو می‌کنم، چی کار به تو دارم!

دسته چوب در دستش را فشرد، یعنی در این رفت و برگشت از دست سارمان سرسام گرفته بود و بعد می‌گفت، من با تو چی کار دارم! گامی سمتش برداشت و پراخم گفت:

- بین سارمان هی دارم رعایتت رو می‌کنم هوا برت نداره، اگه همچین قشنگ نمی‌شورمت پهنهت کنم همین جا، فقط به خاطر تایمازه و این که ظاهرا عقلش پاره‌سنگ برداشته و قصد کرده فامیل تازه کنه باهاتون وگرنه که یه جووری دکت می‌کردم که تو خوابم اسم از من

بشنوی تا اون سر دنیا دربری.

سارمان شاخه‌ای که داشت با آن کشتی می‌گرفت، رها کرد و مقابلش ایستاد.

- تو مشکلات با من چیه؟

روی پنجه ایستاد تا تفاوت قدی‌شان را عادلانه‌تر کند.

- یه بار می‌گم و دیگه تکرار نمی‌کنم، ازت خوشم نمی‌آد.

- چرا؟

پوزخندی زد.

- می‌دونی؛ این سؤال مسخره‌ترین سؤالیه که در مقابل خوش اومدن

یا نیومدن یکی می‌شه پرسید؟ خوشم نمی‌آد، علتی هم براش ندارم.

جواب دخترک در کتش نمی‌رفت.

- رفتار اشتباهی داشتیم تا حالا؟ تیمم، قیافه‌م، خونواده‌م! چی سبب

شده که این همه سفت واستی و مدام بهم بگی نه؟

بدون اندکی نرم شدن سر جلوتر کشید.

- یه ذره عزت‌نفس هم بد نیستا! رفتار اشتباهی نداشتی، غیر کنه

شدن برای جواب گرفتن. در اصل از خودت هم بدم نمی‌آد؛ یکی هستی

مثل تیلو یا باقی پسرهای آبادی، ولی وقتی سعی می‌کنی پات رو از

حدت بیرون بذاری، حکمت می‌شه همون نیروی دشمن که می‌خوان

هست و نیستمون رو بگیرن. اون وقت حسم بهت می‌شه عین حس

الان همه‌مون به اونا! همون طور که قبلا دلیلی برای خوش اومدن یا بد

اومدن ازشون نداشتیم ولی الان چون دارن به حد و حدود ما تجاوز

می‌کنن ازشون بدمون می‌آد.

میان چشمان وحشی دخترک خیره شد و حرف دلش را زد.

- ببین اولدوز، هرقدر هم بخوای چموشی کنی باز من تلاشم رو

می‌کنم. خوب فکر کن، اگه تو هم جای من بودی و اطرافت یه دختری

بود که این قدر جذاب و دلبر بود که همتا نداشته باشه، محال بود تموم

تلاشت رو برای به دست آوردنش نکنی.  
تک‌خنده‌ای کرد و با شاخه چوب در دستش به بازوی او ضربه زد و  
در حال کنار کشیدن گفت:

- احمقی پسر، یه احمق تموم عیار!  
و خم شد و تکه چوب دیگری برداشت.  
- الانم برو هر قدر زورت می‌رسه تلاش کن. فقط مراقب باش  
صداش از یه طرف دیگه درنیاد.  
سارمان سری تکان داد و برگشت تا آن شاخه‌ای را که رها کرده بود،  
بشکند.

- یه جو ادب نداری، فکر کردی تو بگی نه، ما حاضر می‌شیم برای  
سانای بله بدیم؟

تکه چوب‌ها را بغل کرد و دهانش را به تمسخر جمع کرد.  
- نه که خیلی برام مهمه؟ من که از خدومه برای سانای هم بگین نه.  
شاخه‌های شکسته را روی چند شاخه‌ی دیگر گذاشت و آن‌ها را  
برداشت.

- صبر کن اگه به تایماز نگفتم؟

زد زیر خنده و گفت:

- چه قدر ترسیدم، نه که خیلی ازش حساب می‌برم. خودتو خسته  
نکن، تایماز خوب می‌دونه نظرم چیه. شما هم تا دیر نشده سانای رو به  
یکی دیگه شوهر بدین و قال قضیه رو بکنین، همچین مثلاً به ما رو  
دست بزنین دل‌تون خنک شه.

سارمان تک گامی که عقب مانده بود جبران کرد.

- تایماز حق داره همیشه از دستت در حال حرص خوردن باشه. یه  
زبون داری هشت متر، ادب هم هیچی، هنر و زن بودن هم ابداء.  
درحالی که از دور شاهد این بود که تیلاو آتش را برپا کرده، خندید.  
- پس ببین تو چه خری هستی که همچین موجودی رو می‌خوای



\*\*\*

تصورش را هم نمی کرد که پانزده، شانزده ساعت پیاده روی تا این حد موجب کوفتگی تنش شود. نفس پری کشید ولی می ارزید به بوی نانی که در خانه پیچیده بود. ترلان دست به کمرش کشید.

- هی می خوای تخس بازی دربیاری و بگی طوریت نیست، ولی حواسم هست از وقتی رسیدی چه قدر خسته ای!

ایستاد و با خنده گفت:

- به هیجانش می ارزه. این پادرد مزخرف هم علتش خیس شدن پر و پاچه مونه تو رود که تا خشک بشن سرما نشست تو تن مون.

ترلان مهربان نگاهش کرد.

- لااقل بیا برو یه کم بخواب، منم برات شیر گرم می آرم.

سر بالا داد و به سمت انباری گوشه ی حیاط راه افتاد.

- نه بابا قبلش باید کل وسایلی که آوردیم، کیلو کیلو بسته بندی کنیم.

ترلان با کمی نارضایتی گفت:

- نمی خواد، کدخدا داره وسایلی که آوردن رو بین اهالی تقسیم می کنه کی می آد پول بده و بخره!

خندید.

- فقط نیم ساعت صبر کن.

و در حال باز کردن درب انبار گفت:

- کیسه هایی که گفتم آماده کردین؟

کار بسته بندی اش به نیم ساعت هم نرسیده بود که با شنیدن صدای در حیاط، خنده ی ریزی کرد و برخاست. دستانش را به هم مالید که کمی از گردهای چسبیده به دستش خلاص شود و در حیاط را باز کرد با دیدن سارمان خیلی دلش خواست قشنگ بزند زیر خنده، ولی

عوضش تکیه به در داد و گفت:

- به به همسفر گرامی، حال و احوال؟ چه زود دلت برام تنگ شد.  
سارمان خیره در شیطنت او سری به تأسف تکان داد.  
- راستی ما چرا عوض جنگ و خونریزی تو رو نمی فرستیم سمت دشمن که با این لودگیای بی مزهت بیرونی شون؟ یعنی فکر کنم تو رو ببینن یه چیزی هم دستی بدن تا بذاریم از اینجا برن.  
با خنده نگاهی به قد و بالای او انداخت.  
- تو دیگه چرا؟ تو رو جلو سگا هم بندازیم راه کج می کنن که!  
با نیم نگاهی به داخل حیاط کمی سرش را پایین کشید و آهسته گفت:

- من که بالاخره این زبونت رو کوتاه می کنم.  
تارا چشمی برایش باریک کرد و بدون این که تکان بخورد با صدای بلندتری گفت:

- مامان بیا ببین این پسر بی قواره‌ی کدخدا چی کار داره.  
نازیلا از آشپزخانه‌ی آن سمت حیاط بیرون آمد و با دیدن سارمان لبخندی زد.

- بیا تو پسر. چرا دم در؟  
سارمان سری مؤدبانه تکان داد.  
- ممنونم، نه باید برم کار دارم. فقط بابا گفتن گندم کم آوردیم یه مقدار بدین ببرم.

تا نازیلا حرفی بزند، تارا سریع گفت:

- مشکلی نیست، پولش رو بیار هر قدر دوست داری ببر! تو چون همسفرم بودی بیست درصد روش می کشم برای بقیه سی درصد!  
چشمان سارمان گشاد شد.

- زده به سرت؟ می خوای پول بگیری اونم با سود؟ ما از وقتی رسیدیم داریم تقسیم شون می کنیم بین مردم.

شانه بالا انداخت.

- هر کسی اختیاردار اموال خودشه، بلکه شما می‌خواید بریزی شون تو جوب، به من چه! من می‌فروشم.

سارمان متعجب چشمی بین مادر و دختر گرداند و گفت:

- جنگه اولدوز، جنگ! فکر می‌کنی اینم بچه‌بازی با داداشت و بقیه‌س؟

سینه سپر کرد و بدون معطلی گفت:

- پسرک‌خدا خیلی برام جالبه یه چیزی رو بدونم شمایی که ادعای پیغمبری تون می‌شه و مفت و مسلم دارین جنس می‌دین دست مردم، برای دفعات بعد چه فکری کردین؟ اینی که آوردیم برای سه روز اهالی هم کافی نیست. فکر هم نکنم جایی که می‌ریم برای خرید، قد شما بافرهنگ و چه می‌دونم دل‌کنده باشن و مفت بدن بیارین.

سارمان اخم کرد.

- وقتی ندارن...

حرفش را برید.

- خودتون رو گول نزنید، حداقلش دست و گردن همه‌ی خانوما پر طلاست، بگذریم از این که هنوزم که هنوزه معتقدم نیازی به طلا ملا نیست. فقط مردم می‌ترسن پولای روز مباداشون رو رو کنن. و با چهره‌ی جدی‌تر شده‌ای ادامه داد:

- دو روز کامل تو راه بودیم و برای این که باز بتونیم بریم لوازم مورد نیاز مردم رو به دست‌شون برسونیم، هم به پول و هم به جون نیاز داریم! کسی گندم می‌خواد پولش رو بده. نمی‌خواد هم چه بهتر، چون این مقدار وسایلی که آوردیم به راحتی تا بهار برای خانواده‌ی خودم کافیه.

سارمان سری تکان داد و پیش‌نازیلا حفظ احترام کرد تا حرفی بار این موجود ناخلف نکند. در حال حرکت گفت:

- خیرت می‌کنم!

دست به کمر زد و گردنش را دورانی حرکت داد، صدای ترق ترق آن نشان از خستگی بی‌حدش داشت، ولی نمی‌توانست کار را رها کند. فعلا کل کار دست خودش را می‌بوسید و خانواده‌ی محترمش حاضر نبودند در کار بی‌نهایت شرم‌آورش کمکی کنند! به سمت انبار راه افتاد شک نداشت به ساعت نرسیده نصف اهالی پشت در خانه‌شان صف می‌کشیدند تا گندم بخرند.

## فصل پنجم

درحالی که با پا به در ضربه می‌زد تا کامل باز شود، با صدای بلندی گفت:

- سانای... مامان!

سانای فرزتر درحالی که دمپایی پا می‌کرد تا به روی ایوان برود، گفت:

- جانم داداش!

که با دیدن مردی که سارمان زیر بغلش را گرفته بود و داشت داخل حیاطشان می‌آورد، رنگش پرید. نفهمید چیزی پا کرد یا نه! بدو از چند پله‌ی منتهی به حیاط پایین آمد و با دیدن لباس خونی تایماز اشک به چشمش دوید.

- یا خدا چی شده؟

تایماز سری بالا گرفت و لب زد:

- چیزی نیست.

سارمان غر زد:

- آره اصلا چیزی نیست، فقط تیر شونه‌ش رو سوراخ کرده. بدو بخاری اتاق پایین رو روشن کن و یکی رو هم بفرست پیش اصلان‌خان خبرش کنن.

تارا با نگاه به چهره‌ی مبهوت و پراشک سانای سری تکان داد و خودش سریع‌تر در اتاق را باز کرد. درحالی که خم شده بود بند پوتین‌های تایماز را باز کند، گفت:

فصل پنجم □ ۱۱۱

- لازم نیست، سر راه یکی رو فرستادم سراغ بابا. الان می‌رسه.  
سارمان محکم‌تر زیر بازوی سالم تایماز را گرفت و رو به سانای  
مبهوت توپید.

- شنیدی چی گفتم؟ یه بالش بیار و بخاری اتاق رو هم روشن کن.  
سانای بالشی آورد و دست روی دهانش گذاشت تا صدای گریه‌اش را  
خفه کند، کنارشان نشست و با نگاه به پیراهن خونی تایماز پرسید:  
- خوبی؟

سارمان کلافه سری تکان داد.  
- آره خوبه! بلند شو برو یه پتو بیار عوض چرت‌وپرت گفتن. حال و  
روزش رو که می‌بینی چه وقته این سؤاله؟  
تایماز از درد چشم تنگ کرد و برعکس سارمان کمی با حوصله‌تر  
جواب داد:

- خوبم، نگران نباش.  
تارا با دیدن دمای پایین بدن تایماز بلند شد و رو به سارمان گفت:  
- پتو کجاست خودم بیارم، فعلا سانای رفته تو هپروت.  
سانای بلند شد.  
- خدا مرگم بده می‌آرم الان!  
سارمان بدون اهمیت به دست خونی‌اش پشت دستی روی  
پیشانی کشید.

- دکتر رفته آبادی بالا، تیلاو با موتور رفت دنبالش. عین عهد بوق  
شدیم یه راه تماسی نداریم تو این جهنم که لااقل زنگ بزنییم بگیم  
بیاد.

کدخدا عجولانه وارد اتاق شد.  
- چی شده؟ گفتن تایماز تیر خورده؟  
و با دیدن او کنارش نشست.  
- خوبی بابا؟ کجا تیر خوردی؟

تایماز سرش را محکم‌تر روی بالش فشار داد تا ناله نکند. سارمان همان‌طور ایستاده عصبانیتش از عالم و آدم را سر پدر خالی کرد.  
 - آخر و عاقبت همه‌مونه دیگه، ای وای و آخ نداره. انگار وسط جنگل آمازونیم، نه دولتی بالای سرمونه، نه ارتشی، نه حامی، همه واستادن تماشا که ببینن این مردم محاصره شده کی می‌میرن تا برای ملک و املاک‌شون صاحب پیدا کنن.  
 کدخدا درحالی که آهسته یقه‌ی لباس تایماز را کنار می‌زد تا زخمش را ببیند، گفت:

- آروم باش! چه خبرته؟

صدای سارمان بلندتر شد.

- چه خبرمه واقعا؟ فشنگ و گلوله‌مون ته کشیده، یه هفته‌ست دیگه برای خریدن یه دونه گندم پول نقد تو آبادی نمونده. بعد آروم باشم؟ یعنی چی آروم باشم؟

چشم‌غره پدر سمتش رفت.

- خیلی خب، الانم عوض غر زدن برو بگو کبلعلی یه گوسفند سر بیره و یکی دو سیخ کباب بزنه بیار برا تایماز، کلی خون از دست داده.

تایماز چشم‌های پرده‌ش را دمی باز کرد.

- نمی‌خواد، تو این شرایط یه گوسفند هم یه گوسفنده.

کدخدا اخمی کرد.

- سارمان چرا هنوز واستادی، بدو دیگه.

و آرام‌تر دست تایماز را فشرد و داشت می‌گفت؛ «فکر هیچی نباش.»

که اصلان سراسیمه وارد شد.

- تایماز کو؟ راسته که تیر خورده؟

و بدون توجه به جواب کسی با دیدن تایماز خود را کنار او انداخت.

- پسرم چشات رو وا کن ببینم.

کمی چشمانش را از هم فاصله داد.

- نگران نباش، بابا خوبم.  
اصلان دستش را ستون بدنش کرد و چند لحظه‌ای چشم روی هم گذاشت.
- خدای بزرگ... دکتر کجاست؟  
کدخدا دستی به شانه‌ی اصلان گرفت.  
- الاناست که دیگه برسه.  
سارمان در حال بیرون رفتن اشاره‌ای به تارا کرد که سمتش برود.  
تارا چشم از برادر و پدرش گرفت و دم در رفت.  
- چیه؟  
سارمان آرام گفت:
- من می‌رم سراغ گوسفند و کباب، تو خونه‌تون یه کم نون پیدا نمی‌شه بیاری براش. الان بدون بی‌حسی و بی‌هوشی توان لازم داره تا درآوردن تیر رو تحمل کنه.  
- نه، هیچی. خودت که بهتر می‌دونی بیشتر از یه هفته‌ست که نتونستیم بریم برای خرید.  
سری به تأسف تکان داد.  
- گفتم شاید شما یه کم برا خودتون نگه داشته باشین.  
حوصله‌ی شوخی و سربه‌سر گذاشتن نداشت، جدی جواب داد:  
- مامانم رو که می‌شناسی همه رو بذل و بخشش کرد.  
تا دکتر برسد اتاق هم نسبتاً گرم شده بود؛ اما رنگ و روی تایماز بدجور به زردی می‌زد. دکتر به محض دیدن جای زخمش گفت:  
- نگران نباشید، گلوله قابل دیده. درش می‌آرم.  
کدخدا رو به سانای گفت:  
- فکر کنم دوا گلی داشته باشیم، نه؟  
سانای که از دم رسیدن تایماز یک ریز اشک ریخته بود، سری تکان داد.



- آره یه کمش مونده، الان می‌آرم.  
 دکتر کیفش را باز کرد و با تأسف گفت:  
 - اوضاع خیلی خرابه، هیچ دارویی ندارم. خیلی به آنتی‌بیوتیک نیاز داریم.

سپس از کیفش قیچی کوچکی برداشت و سعی کرد لباس دور زخم را ببرد تا با کمترین ایجاد درد بتواند به محل زخم نزدیک شود. اصلاً نگران حال تک پسرش پرسید:  
 - خطرناک که نیست؟

دکتر نگاهی به تایماز انداخت و گفت:  
 - نه، فقط چون مجبورم بدون بی‌هوشی و بی‌حسی درش بیارم، درد داره که اونم تا اینجا این جوونمرد ثابت کرده توان تحملش رو داره، نگران نباش. آقا اصلاً شما لطفاً بیرون باش، دخترا شما هم همین‌طور.

و رو به بقیه گفت:  
 - تیلو تو بشین سمت راستش، سارمان تو هم بیا پیش من دست چپش رو نگه دار.  
 و رو به کدخدا هم ادامه داد:  
 - شما هم لطفاً دست روی شکمش بذار.

نگاه بی‌رمق تایماز که با نگرانی واضحی رویش ایستاد، گفت:  
 - گلوله خوشبختانه جای بدی نیست، اگه تکون نخوری دو دقیقه‌ای درش می‌آرم، ولی تکون بخوری و باعث بشی گلوله از جاش حرکت کنه مجبوری این درد رو چندباره تحمل کنی. پس فقط دو دقیقه بی‌حرکت باش، باشه؟

تایماز نفسش را فوت کرد و سری به علامت باشه تکان داد. دکتر نیم‌نگاهی سمت تارا انداخت که داشت بالای سر تایماز می‌نشست و گفت:

- دخترم شما هم برو بیرون.
- با اخمی که روی پیشانی داشت، سر تایماز را بلند کرد و روی پای خودش گذاشت.
- من جایی نمی‌رم!
- خنده‌ی ریزی بر لب دکتر نشست.
- درسته لباس رزم به تن کردی، ولی الان پدرت هم اینجا موندنش درست نبود چه برسه به تو که دختری.
- بی‌حوصلگی و بداخمی آن لحظاتهش دامن دکتر را هم گرفت.
- شما کار خودتون رو بکنید.
- دکتر سری تکان داد و بحثی نکرد، کم از این دختر نشنیده بود! نگاه تایماز سمت تارایی رفت که درست بالای سرش بود و گفت:
- بلند شو برو بیرون.
- دستش را آرام زیر چانه‌ی برادر گذاشت و با وجود نگرانی پیچیده در دلش سعی کرد لبخند کم‌رنگی بزند.
- می‌دونی که بحث با من بیخوده.
- و دستش را به نوازش روی صورتش کشید و بینی‌اش را بالا کشید تا کمکی باشد برای نریختن اشکش، تایماز باز تلاشش را کرد.
- پاشو برو اولدوز!
- صورتش را پایین‌تر آورد و چشم‌درچشم برادر لب زد:
- هیس... خودتو خسته نکن، انرژی لازمی.
- با ریخته شدن ماده ضدعفونی روی زخم، تایماز ناله‌ی آرامی کرده بود که لب روی صورتش گذاشت و آرام بوسید.
- تایماز داداشی می‌خوام یه چیزی بهت بگم.
- تایماز دندان روی هم گذاشت، دکتر فقط داشت با پنبه کنار زخم را پاک می‌کرد و این همه درد داشت. تارا مصر به حرف زدن باز در یک‌وجبی صورتش گفت:

- نمی‌خواهی بدونی چی؟

تایماز بی حال لب زد:

- چی؟

زیر چشمی پَنسی که دکتر در دست گرفته بود از نظر گذراند و سرش را پایین‌تر برد و دم‌گوش تایماز زمزمه کرد:

- تو خوب شو، به‌خاطر تو و سانای، منم به سارمان بله می‌دم.

چشمان تایماز درشت شد.

- قول؟

پنس داشت با پوست او مماس می‌شد که سرش را میان آغوشش

فشرده و گفت:

- قول!

و با بلند شدن فریاد مردانه‌ی برادرش صورتش را به صورت او تکیه

داد و درحالی‌که سر و صورت او را محکم‌تر به آغوشش می‌فشرده،

آهسته و بی‌صدا هق زد.

- اولدوز بمیره و نبینه درد کشیدن رو.

آن دو دقیقه‌ای که دکتر گفته بود، برایش ساعت‌ها طول کشید،

این‌که برادرت مقابلت درد بکشد و کاری برایش از دستت برنیاید و فقط

مجبور باشی صبر کنی تا تمام شود، هر ثانیه را هزار ثانیه می‌کرد.

جمله‌ی «تموم شد» دکتر موجب شد همه نفس از ته دلی بکشند ولی

تازه نفس اوپی که سر و صورت برادر را دربرگرفته بود تا درمانی شود

بر دردش، میان گلویش گره خورد. با این‌که رنگ به روی تایماز نبود و

هنوز ناله‌های پر درد داشت، دکتر گفت:

- عالی بود پسر!

تارا به ملایمت سر او را روی بالش برگرداند، سنگی آن ته گلویش

گیر کرده بود که قصد بالاپایین رفتن نداشت. با انرژی تحلیل رفته

دست روی زمین گذاشت و بلند شد. سارمان متعجب نگاهش کرد.

- خوبی؟

بدون جواب بلند شد و سمت در اتاق رفت، دل و روده‌اش داشت به هم می‌پیچید. آن قدر برادردوست بود و نمی‌دانست؟ حس می‌کرد تکه‌ای از تنش کنده شده! دست روی دهانش گذاشت و در اتاق را سریع باز کرد. سارمان قبل از همه بلند شد و خودش را کنار او رساند.

- بینمت!

با پشت دست عقبش راند و بدون کفش پا بیرون اتاق گذاشت. نفس‌هایش هم برای عادی شدن داشتند ادا درمی‌آوردند، سعی کرد چند نفس پشت سرهم از هوای سرد بیرون بکشد بلکه آن گره کور باز شود. طول کشید تا هوای سرد زمستان راه تنفسش را باز کند، کمر به دیوار داد. سارمان روبه‌رویش ایستاد و کمی سر خم کرد تا صورتش را ببیند و در عین حال غر زد:

- وقتی دکتر می‌گه برو بیرون، مقاومت می‌کنی. ما که مرد بودیم دل‌مون ضعف رفت از فریادش.

نفس از ته‌دل دیگری کشید و چشمان خیسش را بالا برد.

- تو کاری غیر این نداری که بینی من کی جنب خوردم بیفتی دنبالم؟

لبخند کوتاهی زد و چهارپایه را از گوشه‌ی حیاط برداشت و کنارش گذاشت.

- بشین یکم.

واقعا به آن نیاز داشت. نشست و سر به دیوار تکیه داد.

- یادت باشه من با این کارا خر نمی‌شم.

سارمان باز خندید.

- موندم تو کار خدا تو رو چطوری خلق کرده این قدر عجیبی؟

چشم روی هم گذاشت، حال کل‌کل نداشت و گرنه که کلی می‌توانست حرف بارش کند. سارمان با نگاه به سکوت و صورت خیس

او ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خب پس غیر خوشگلی، یه کم مهر و محبتم تو وجودت هست. راستش رو بگو چی تو گوش تایماز گفتی حواسش رو پرت کردی؟ دوباره نفس بلندی کشید، نفس هایش از درد کشیدن برادر رفته بود. پوزخندی زد و گفت:

- گفتم خوب شی به خاطر تو و سانای، به سارمان بله می دم. علاوه بر برق زدن چشمانش، دهانش هم از تعجب باز ماند. - جدی؟

از روی چهارپایه بلند شد و نگاه عاقل اندرسفیهی به او انداخت. - نگاه کن قیافهش رو تو رو خدا، اون زیر تیغ دکتر بی دوا و بی دارو نیاز به بی هوشی موقت داشت، تو چرا داری پس میفتی؟ سارمان دستی به گردنش کشید و چشم غره ای سمتش رفت. - تا می آم به آدم شدنت امیدوار بشم کلا می زنی داغون می کنی همه چی رو!

خنده ی کوتاهی کرد.

- من که آدم بودنم زیر سؤاله همیشه، اگه تو انسانیت سرت می شه سد راه برادر من و خواهرت نباش. اینا هم رو دوس دارن با درخواست مزخرفت مانع رسیدن شون به هم نشو.

حرفش درست و حسابی تمام نشده بود که اصلا بدون این که وارد حیاط شود، با نگرانی سؤال کرد.

- دختر بابا چطوری؟ گفتن حالت بد شده؟ به سمت پدر رفت.

- چیزی نیست، خوبم. یه کم هوا به سرم خورد بهتر شدم. و خودش هم وارد اتاق شد و به طرف تایماز رفت که کمی رنگ و روی بهتری داشت البته آن دختر خوش بروویی که کنارش نشسته بود و قاشق پر عسل را به زور می خواست در دهانش بگذارد هم در این

رنگ و رو بی تأثیر نبود. کنارش ایستاد و پرسید:

- بهتری؟

نگاهش کمی مهربان تر از همیشه به سمت خواهرش برگشت و چشم به علامت خوبم روی هم گذاشت. انگار کمی هم در چشمانش عروسی بود. تارا خنده اش را خورد و حواسش را به حرف دکتر داد که می گفت:

- نیاز میرم دارم به آنتی بیوتیک یعنی الان از گندم و جو واجب تره برامون. خود تایماز الان لازمه آنتی بیوتیک قوی بگیره. احتمال عفونت خیلی زیاده، همین دیروز پای یکی عفونت کرده بود واقعا موندم چی کار کنم. تا کی باید با عسل زخما رو ببندم، نمی دونم!

یک هفته می شد که هیچ پول نقدی نداشتند که بتوانند برای خرید بروند، با این که همه سعی کرده بودند عاقلانه خرج کنند و توازنی بین خرید مواد غذایی مردم و دام و دارو و مهمات ایجاد کنند، ولی از یک طرف هیچ وجه نقدی نداشتند و از طرف دیگر واقعا تا کیلومترها آن طرف تر همه با کمبود مواد غذایی مواجه بودند و هر بار باید فاصله بیشتری را می پیمودند تا مایحتاج شان را آن هم به قیمت بالا پیدا کنند. تارا جدی و مصمم گفت:

- چاره ای نیست، فردا می ریم برای تهیه ی دارو!

نگاه متعجب همه به سمتش برگشت و سارمان بود که عجولانه تر

پرسید:

- هنوز پولی داری که رو نکردی؟

سری به تأسف جنباند.

- هر قدر سخت گیرانه عمل کردم باز تموم شد مقدار زیادی نبود.

تیلاو هم جلو کشید.

- پس با چی باید خرید کنیم؟

عصبانی نگاه شان کرد.

- هر چی؟ هر چی که داریم. فرش، قابلمه، ساعت، هر چیزی که

۱۲۰ □ اوتای

بشه فروخت و پولش کرد. بیشتر از چون مون که نمی‌ارزن؟

اصلا هم وارد بحث شد.

- فکر می‌کنی اینا چه قدر در بیارن؟

همراه با اخمی گفت:

- نمی‌دونم، هر چه قدر! فعلا از هیچی بهتره.

## فصل ششم

دست به دیوار گرفت، نای قدم برداشتن نداشت. کل تنش می‌لرزید. چند نفس پشت سر هم کشید، خدا خدا می‌کرد داخل خیابان از حال نرود. چشم روی هم گذاشت و با دست آزاد گلویش را محکم فشار داد، همه جوهر داشت می‌سوخت، از درون، از بیرون! کلاه کاپشنش را تا پیشانی‌اش پایین کشید و بار دیگر بیهوده سعی کرد زیپ چفت شده‌اش را چفت‌تر کند. سرمای عجیبی در تنش رخنه می‌کرد و سلول به سلول تنش در حال لرزیدن بود.

به سختی توانست دستش را از دیوار آزاد کند و دوباره راه بیفتد. دست در جیبش کرد و نگاه دیگری به کارت انداخت، باکو را زیاد نمی‌شناخت. به خصوص که هوا تاریک بود و فقط چند رهگذر در حال عبور بودند. تا کنار دکه‌ای که هنوز باز بود، رفت و با سرفه‌ی کوتاهی گلویش را صاف کرد که ناتوان به نظر نرسد. کارت را نشان داد و گفت:

- اینجا رو می‌شناسید؟

مرد جوان سری جلو کشید و با اشاره‌ی دست گفت:

- خیابون رو رد شو، سمت چپ یه فرعی هست بیچی تابلوش مشخصه.

کارت را دوباره در جیبش گذاشت. در خودش توان لازم برای رد شدن از خیابان را هم نمی‌دید، دست به بازویش گرفت و در حال عبور از خیابان آخ خفیفی گفت. سر خیابان فرعی ایستاد و به دنبال تابلوی کافی‌شاپ گشت. شاید صد متر بیشتر فاصله نداشت ولی مثل این می‌ماند که کیلومترها باید راه برود. تلاشش به عادی راه رفتن بیهوده



بود؛ نمی‌توانست آن‌طور که باید و شاید صاف بایستد.

این‌که توانست تا دم در کافه برسد، جای شکر داشت. اگر نمی‌توانست فرد مورد نظرش را آنجا پیدا کند، دیگر جانی برای ادامه دادن نداشت. دست به در گرفت تا بازش کند، که فردی قوی هیکل و خوش لباس جلو آمد و با نگاهی سرسری و متعجب به سر و وضع آشفته و پریشان او مقابلش ایستاد و گفت:

- بیخشید رزروه.

به مرد روبه‌رویش نظری انداخت و با ته مانده‌ی قدرتش گفت:

- باید برم تو، کار دارم.

مرد اخمی در هم کشید و با نگاه به حال نزار او گفت:

- گفتم که رزروه، امشب کلا ظرفیت‌مون پره! لطفا مزاحم نشید.

دست به شیشه‌ی ورودی گرفت و در حال کشیدن چند نفس پشت سرهم گفت:

- نمی‌خوام چیزی بخورم، فقط با یه نفر کار دارم.

مرد با دیدن لکی که از دست دخترک روی شیشه افتاد سریع دست او را از شیشه جدا کرد و کمی از در فاصله‌اش داد.

- چی زدی؟ مستی؟ می‌گم نمی‌تونی بری تو؟ زنگ بزnm پلیس بیاد حالیت کنه؟

این بار برای نیفتادن، دست به کت مرد گرفته بود. مرد خواست هلس بدهد که سریع گفت:

- با یاشار کار دارم، یاشار کریم اُف.

مرد ابرویی در هم کشید، نگاه دوباره‌ای به سر و وضع ناجور او انداخت و با تعلل گفت:

- اینجا نیست.

دست در جیبش کرد و کارتی که تازگی خود را از دست داده و بر اثر چندین بار درآوردنش از جیب تا حدی هم آغشته به خون شده بود، به

سمتش گرفت و گفت:

- خودش گفته بود، هر وقت پیام اینجا و اینو نشون بدم از هر جایی باشه پیداش می‌کنن.

کارت را در دست گرفت و با ابرویی در هم کشیده به زیر و روی کارت نگاه کرد؛ امضای یاشار پشت کارت فرد به ظاهر ولگرد، چه کار می‌کرد! کارت را در دست گرفت و گفت:

- همین جا وایستا!

داشت داخل کافه می‌رفت که اعتراض تارا بلند شد.

- کارت رو کجا می‌بری؟

در آن شرایط جاننش بسته به این کارت بود. دیگر تاب و توان ایستادن روی پاهایش را نداشت. هنوز در باور مرد نمی‌گنجید بین این دختر و یاشار ربطی وجود داشته باشد، ولی لحنش تا حدی محتاط‌تر شده بود.

- کمی منتظر باش.

در کافی را باز کرد و به مردی که آن سمت در ایستاده بود، گفت:

- یه لحظه الیار رو صدا کن.

با آمدن الیار کارت را نشان او داد و گفت:

- یکی اون بیرونه که این کارت دستش بود.

الیار زیر و روی کارت را بررسی کرد و آهسته گفت:

- گفتمی بهش یاشار این جاست؟

- نه قربان!

به علامت رضایت سری تکان داد و گفت:

- اکی، طرف مرده؟

- نه دختره!

الیار سری بالا گرفت و گوشه‌ی لبش با کمی شیطنت بالا رفت.

- الان کجاست؟

نگهبان با سر به بیرون اشاره کرد و گفت:

- سر و وضعش بد بود نذاشتم بیاد تو.

قبل از هر چیزی باید کسب تکلیف می‌کرد، گفت:

- باشه تو به کارت برس تا من برم برگردم، فقط حواست به دختره

باشه جایی نره، یهو دیدی جریان جدی بود و دردسر شد برامون.

نگهبان آهسته سرش را خم کرد و گفت:

- باشه، فقط ببین یه جوریه؟ فکر کنم مستی چیزی باشه! عادی

نیست.

الیار در حال فاصله گرفتن گفت:

- به هر حال این کارت دستش بوده، حواست بهش باشه.

مرد سمت بخش وی‌آی‌پی رفت، خوب می‌دانست وقتی رئیس با

رفقای خاصش خلوت کرده، خوشش نمی‌آید کسی مزاحمش شود.

به‌خصوص که بعد از مدت‌ها غیبت برگشته بود و به حتم کار واجبی

موجب این گردهمایی‌شان بود. نگاهی به کارت انداخت و تردید را کنار

گذاشت، چاره‌ی دیگری نداشت، باید او را در جریان قرار می‌داد.

تقه‌ای به درب اتاقک زد و منتظر اجازه‌ی ورود شد. با گرفتن اجازه

آهسته در را باز کرد و مؤدبانه عذر خواست و رو به یاشار گفت:

- ببخشید کار واجبی نبود مزاحم نمی‌شدم. اگه ممکنه یه لحظه

تشریف بیارید.

یاشار متعجب بلند شد، کمتر اتفاق می‌افتاد جلسات خصوصی‌اش

توسط یکی از کارکنان مغشوش شود. بیرون رفت و با جدیت سؤال

کرد:

- چی شده؟

مرد با دیدن لحن پر سؤال و اخم روی پیشانی او، ترجیح داد خیلی

سریع کارت را رو کند و درحالی‌که پشت و روی کارت در دستش را

نشان می‌داد، گفت:

فصل ششم □ ۱۲۵

- یکی اومده و می‌گه با شما کار داره. این کارتم همراهش بود برای همین مزاحم‌تون شدم.

کارت را در دست گرفت و نگاهی به پشتش انداخت، این که کارت اسم و امضای خودش را داشت یک بحثی بود و این که نوع نوشتن کلمه یاشار متفاوت بود بحثی دیگر! این را فقط و فقط خودش می‌دانست و بس! چشمانش از دیدن کارت درشت شد و با لحنی که حاکی از تعجب و عجله با هم بود، پرسید:

- الان کجاست؟

مرد تای ابرویی بالا پراند، یاشار را خوب می‌شناخت و این لحن او یعنی جریان از اهمیت خاصی برخوردار است و روی همین حساب آن حس عجله به او هم منتقل شد.

- راستش بیرون هستن. سر و وضع‌شون طوری بود که صلاح ندونستیم بیاریمش داخل!

صبر نکرد تا حرف الیار تمام شود و قدم‌هایش را سمت خروجی تندتر کرد.

- کدوم در؟

- درب اصلی.

دستی مشت کرد و با ذهنی پر سؤال و هم‌چنان ناباور خود را به درب اصلی رساند. به محض باز کردن در، نگهبان با دیدنش صاف ایستاد و آب دهانی قورت داد. این که یاشار به دقیقه نکشیده دم در آمده بود یعنی جریان جدی بوده! تا بخواهد لب باز کند و رفتار خود را با آن شخص توجیه کند، یاشار مهلت نداد و قبل از او پرسید:

- کجاست؟

نگهبان به سمتی اشاره کرد.

- اممم... من... گفتم شاید درست نباشه...

بدون توجه به لحن و دستپاچگی نگهبان نایستاد تا حرف او به آخر

برسد، به سرعت به سمت اشاره شده رفت. در تاریکی شبانه که تنها نورش روشن و خاموش شدن تابلوی قرمز رنگ بالای در کافی شاپ بود، چشمش به فردی افتاد که روی زمین نشسته و سرش را به دیوار پشتی تکیه داده بود. دلش ریخت، احتمالا منظور از این کارت و نگهبان و این حرف‌ها این نبود که این دختر وارفته‌ی گوشه‌ی خیابان، اولدوز اوست!

مقابلش زانو زمین زد، سر دخترک پایین بود و کلاه کاپشنش کل صورتش را پوشانده بود. دست پیش برد و به آرامی کلاه را اندکی بالا کشید. چشمان همیشه زیبا ولی بی‌رمق دخترک که بالا آمد، نگاه یاشار شگفت‌زده و حیران روی او متوقف شد.

- اولدوز! تو اینجا چی کار می‌کنی؟

با دیدن چهره‌ی آشنای یاشار مختصری خیالش راحت شد. با همان نای نداشته، چشم‌درچشم او گفت:

- هنوز سر پیشنهادت هستی؟